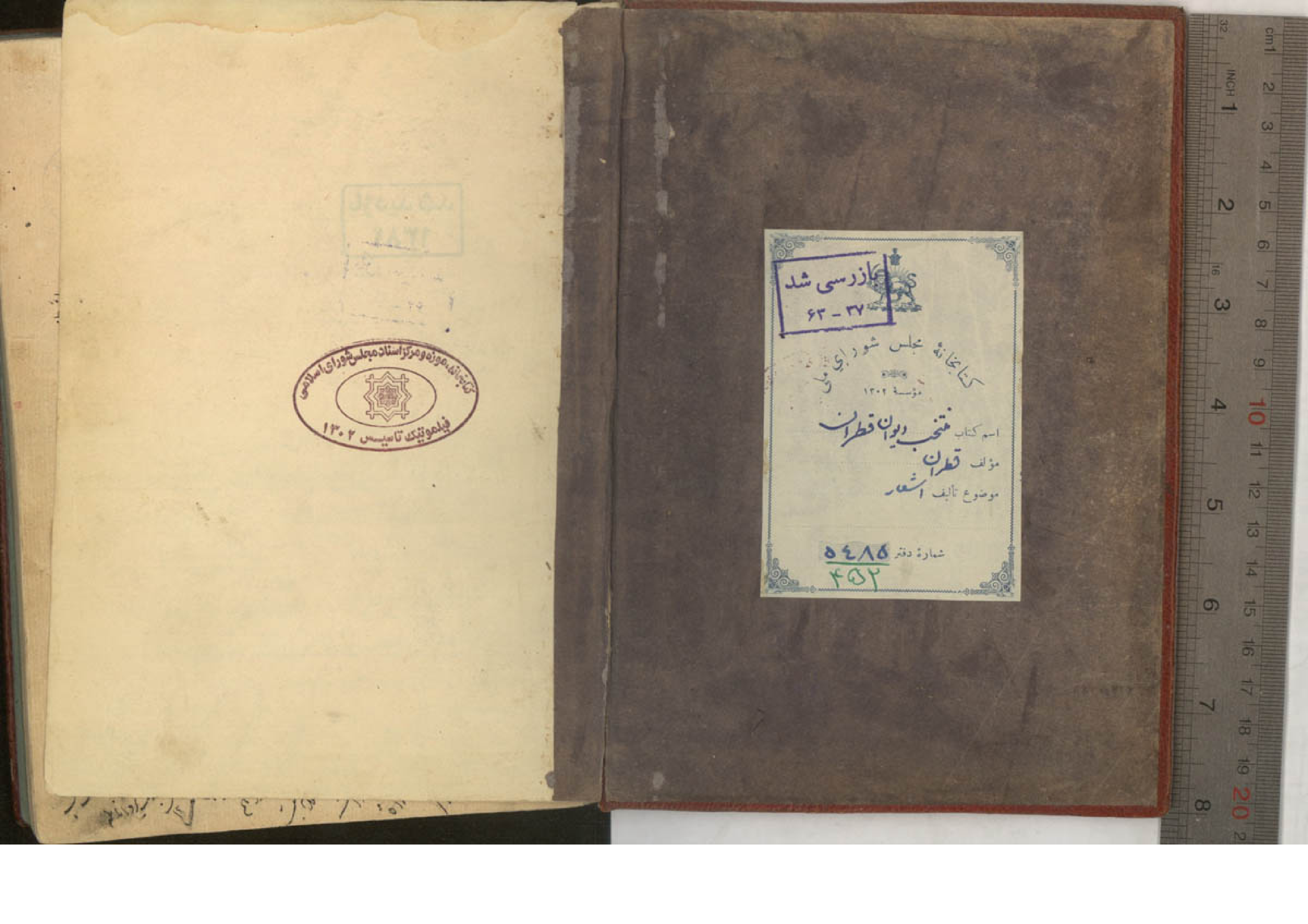

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲
بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب منتخب دیوان قطران
مؤلف قطران
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۴۸۵
۴۵۲

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

منتخب دیوان حکیم قطران و این قصیده را در مدح سلطان امیر ابونصر مملان ملک الملوک اران و ارمن گوید

تا دل من با هوای دلبران گرد آشنا | در سر یک دیده گردانم چو مرد آشنا
تا مرا چند بلا با سر بگیرد هر شبی | تا مرا چند بلا با سر نگردد آشنا
من همی را انگیزم جوی ۵ مردم را همی | من بلا را انگیزم خوانم ۵ مردم را بلا
گر بلای عاشقی بر من قضای ایزدست | تن نهادم بر بلا و دل ببستم بر قضا
از تن یار رسته گشتم بر کف ری شیفته | وز همی ناجسته گشتم بر بلا مبتلا
ماه روی قد او مانند سرو سهی | سرو قد روی او مانند ماه سما
عنبر دارد همانا جان ما با چشم او | کو همی دارد همانا زلف او [illegible]
کاکا چنان دارم [illegible] ای چنان دارم | ای چنان دارم توان [illegible] این چنین دارم
گر همی گردم ز مهرش دل رمی گردد بری | ور جدا گردم ز مهرش جان رمی گردد جدا
روی نیکو [illegible] فرمان روا دارد همی | بنده [illegible] کام را [illegible] فرمان روا

مرغ دل را هجران بها کرد از غم | ور نه رنگ من بگردد بر سر کوه آسیا
از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم | چون زمین و مهر ماه آبان بگشت و گشت هوا
گشت خاکش فاخته تا شه چمن برد آخته | گشت بید و سبزه مانند بستان بی‌نوا
تا زمانه شاخ آب را چو چوگان خمیده کرد | گشت بید ابر گرانش گوی‌های کهربا
نار چون درج زرین گشته سیمین عقیق | سیب چون رخ چهره سیمین تن [illegible]
راست گویی کیمیا دارد همی باد خزان | باغ را چون کوه پر زر کرد از کیمیا
باد خزان زر کنار باغ پر دینار کرد | همچون کنار زایران [illegible]
خسرو صاحب نسب بو النصر مملان آنکه | چشم او صاحب زمین [illegible] مصطفی
تا عدو دارد همی [illegible] خونریزد | تا درم دارد همی دارد [illegible]
عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف | کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا
آتش شمشیر او الماس بگدازد ولیک | زاب جود او الماس اندرون روید گیا
خاک پایش مغز را راحت دهد چون غالیه | گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا
گاه بخشش در بهشت روی تیره باشد آفتاب | گاه مردی پیش تیغش خیره باشد اژدها
از فلک خیزد همی [illegible] طبع او [illegible] | از قران آید خطا و از لفظ او ناید خطا
از [illegible] کسی گردد که گرد داور [illegible] | وز عطا خوشنود [illegible] گردد که [illegible]

ای تو پیش چرخ اندر چون سپهر پیش سپهر | ای جهان پیش و چرخ پیش سپهر اندر سپها

بود تنها پاسبانی ز تو مردم شاد دل | خوش زید مردم بوقت پادشاه پادشاه

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنگ تو | ای نهنگ جنگ بر جنگ تو که دان

گوهرش پیدا ولیکن ذره اندر آفتاب | پیکرش تابنده همچون آفتاب اندر سها

آشکار است وعده در چیزهای ما پدید | آن دولت و فخار ملک حال ما روا

چیز بادت بی شمار و ملک بادت پدید | ملک بادت بیش و عمر بادت بی فنا

در مدح ابونصر گوید

چو یک بار دیگر دو با دام و در مرجان را | بران بازان که دل را مرین برکنان کنجهان را

مرا زمرگان چادر ایم بمرواریدو مرجان رخ | چو از سر و سر مروارید بر دارد مرجان را

مران مرجان جانان را ایکان و دل خریدارم | مگر بازار کند روزی بهوای جان بازرگان را

من و جانان بکانی و لب فروبستیم بازار | که جانان لب مرا داده است و من جان را

چو باز گفته دارم دل بیار گفته اکنون | ازان گاهی که دادم دل نگار ساربانان را

دل من چنین سینه دار است و آن او چو سینه | نه پیدا دارم که با سینه ای لعل در سینه این را

بکفر ایمانی نه کردم و لیکن رنج بردم | زمانه بر رخ خط او کفر ادا است ایمان را

مرا زان لب رها بر سیدم از آن زود در عشق دارم | در او هرگز عاقبت بیکو نباشد تن پرستان را

برزوی مجد از عرب است هر کس را پرستیدن | بزرگی باکیزه یزدان را و شاهنشاه ملکان را

خداوند خداوند است ابونصر آن گزیده آن | نهو ولیکن او که است نصرت را او خذلان را

جهان ویران کردستی اگر که طوفان بدی تیغش | بجز دریا آتش تیغش بکیدم اب طوفان را

چنان چون فراز خویش کیوان همت او را | که چنین جنس برگردان فراز خویش کیوان را

در مدح ابونصر مملان گوید

مرا دو رسول آمد از نزد یار را | که نزد یار باید آوری تو دیار را

دیار تو اکنون است لیکن تو کنی | که دایم دیدم بویه یار را

خوش روزگار را که یار اینجا | خوشی بود و تا در شب روزگار را

تو ماننده روزگاری که هر گز | نیاید یک حال چون روزگار را

من اندر غم و سم و عده چون تو | کنم در دل خویش دایم شمار را

قرار بود من نگریان باد یاری | نگر هیچ نباشد شمار را

ز عشق تو دم عنبری گشت لاله | ز هجر تو دم چنبری شد چنار را

بجشم اندر فراق دارم جیحون | بکان اندرون نار دارم چو نار را

چو مجنون ز نادیده لیلی | کنم نوحه از دل بلبل و نهار را

مرا چیست داری بر وصلت | دل اندر نهیب و تن اندر نهار را

به پیغمبر دلبر خویش گفتم — که رو من بگو پیش از این کارزارا
چو زاندوه من کار او زار بینی — مرا نیز زاندوه او کار زارا
بر او را بگو ای بهار دل من — که چون تو نباشد بت اندر بهارا
مرا سیصد و پنجه شب گذشته است دیگر — مرا پنجه خزان است چون تو بهارا
چو بوس و کنار تو یاد آورم من — کنم زاب دیده چو دریا کنارا
اگر گویم از آتش دل برآرم — بگریان رسد کوه و دریا کنارا
ز رنج و عنا جان مرا هست گر بود — مرا هست در ارجمند نا هموارا
سر شهریاران ابونصر ملکان — که ما شیر بهرام گم کنه نامدارا
ایا تاجداری که تا گیتی گردون — نیاورد مانند تو تاجدارا
کسی کو خود بو ابه با هیبت تو — مر آن بد را مرگ بیند آشکارا
ز خوی تو و خوی تو روی گیرد — بزرین نقاب است و مشکین خمارا
بر اسب سعادت سواری و دارد — بدست آمد از فن او سعادت سوارا
الا تا بود گل چو رخسار دلبر — الا تا بنالد چو بیدل هزارا
تو خرم زر گیتی و بگذار خرم — چنین خجسته میمون خرم هزارا

وله ایضا در مدح ابونصر گوید

بهار بازه دمید از لب کنار روی بالا — میان لاله و لعل نهفته لؤلؤی لالا
اگرچه صورت مردم برنج در لعبت زیبا — چو دیبا پوشد این دلبر از او زیبا شود دیبا
مگر بگذشت بر صحرا که کنار بن زمین عدا — بگشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا
هر آنجا کو بگذشت زمین شد زمین چو نسیج عنقا — ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته غلغا
زمین از ابر دور شده پر عنبر سارا — ز گلنار و گل حیری شده یاقوت گون خارا
شکفته لاله در سبزه چو مرجان گسترده در مینا — نشسته ژاله بر لاله چو کوکب اندر رجحا
می نو به فراز آورد مرغ گنگ شد گویا — به بانگ مرغ گیاخور ... اندر نوا
زمین پیرایه زر شد چو طبع خسرو والا — جهان پیرایه شد چو بخت سرور برنا
ابونصر آنکه با نصرت گرفته تیغ او همی — بپای همت عالی سپرده گنبد مینا

تغزل دیگر

نه بر روی چو ماه گشته ردیف — هم ای بلا گرد و دلی اسیر هوا
دلم ز عشق او همچو پشت او شد راست — هم ز فرقت او همچو زلف او دوتا
به دست دارد تیر و به غمزه دارد تیر — ز دست کو رها و ز غمزه کو را
ز دست نو نشانه ز غمزه زد به دلم — نه آن دلست خطا شد نه آن غمزه خطا
ز تیر چشم و دل را که همه ره عذاب — به تیر دست عدو ... همیشه چرا

در مدح ابوالمظفر ملک فضلون که گنجه کوید

بهر چیزی بود چون رسته هر کش قدر نه بالا — بهیبت حلم نسپنده در کس هست والا

زخاک و آب و باد آتش فزون دارد در افزونی — که میدان سوی پستی و میدان آن سوی بالا

اگر خسرو فزونی جست در بخشش از آن جستن — برنج اندر بود راحت که را اندر بود غوغا

بطمع روم شه شاپور زد نیرو بروم اندر — دو هم بسته ز قیصر ملک روم و کین دل اعدا

نه کاوس از فزون جستن ز چرخ افتاد بر خاکی — نه نمرود از فزون جستن ز ابر افتاد در صحرا

نه از تابوت موسی گشت وارث سند و حق خسرو شد — یکی موسی بن عمران است یکی دارا بن دارا

نه یوسف را که چون در چاه افگندند اخوانش — نه بد عقبه سپارش میان مصر چون مولا

فراوان بود رنج او بمصر اندر نبخشود کس — نه و بخشید ملک مصر و ملک شام در صنعا

ملک فضلون که گردست فضل او و هوا او — ز جابلقا که تا جابلسا

به پشتش در نه شمشیر همچون دسته نرگس — بکوشش سپه آسمان چو دستان هزار آوا

سنانش با به مرگ است و کلکش مایه روزی — ز دستش گسلد پیلوی ز تیغش بگسلد هیجا

عدوی او نبود دانی در آتش ای مثل آزر — که باید مردم دانا عدوی گوم دانا

ز سیم و زر ببخشیدش روز بزم او چندان — زمین را زرگون زیور سما را لعلگون سیما

ز نیرنگ اهرمن لشکر یا تاج را مهر — نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا

نه هر سنگی بود در که یکی یاقوت رمانی — نه گردد در صدف هر قطره باران لؤلؤ لالا

یکی شاه و دو صد مهتر دو صد کلک وی شاهین — یکی رود و دو صد چشمه دو صد ژرفی یکی دریا

نیابد آفرین آنکس که او نیش کند نفرین — نیابد بهر عز آن تن که نیزد دانش کند سودا

بجوانمردی در صد دیه بصد را اندر تن مفرود — بجنگ اندر دو صد تنین بزین اندر تن تنها

در مدح ابوالهیجا منوچهر

تا فزون شد فروبالا یافت مهر اندر هوا — عاشقان را بر بتان افزون شود مهر اندر هوا

مشک ساید هر زمانی بر هوا باد از زمین — در ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا

چون نهم در گوش عقیق گشته با مینا رفیق — قطره شد بر گل نشسته گل شکوفه بر گیا

آتش سوزان صحرا دارد اندر زیر ظلم — لاله سوزان پیش کور اظلم ز رسینا

شد چمن رنگین چو رومی دیبه از ابر بهار — شد شجر پر چین چو چینی جوشن از باد صبا

رسته لاله چون مرجان در بنفشه غالیه — گشته نرگس چون بلور در گرفته گوهر با

آسمان بارد ستاره هر سحر که بر چمن — وز چمن آرد شکوفه هر شب که بر سما

بر بنفشه باد وزی شکوفه ریخته — همچو بر دیبای ازرق ریخته در بها

در مدح ابوالفضل جعفر فرماید

تا داد باغ را سمن و گل بنو نوا — بلبل همی سراید بر گل بنو نوا

بر زایران چو خازن بر در است شیفته / بر سائلان چو مفلس بر مال مبتلا

کرده هزار شاه رهی زو به یک خلاف / کرده هزار گنج تهی زو به یک عطا

در مدح ملک فضلون گوید

کنون دانم که با مردم بدل ملکیست گردان را / که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلون را

که سر بود مردم را دگر تاج است شاهان را / که مایه بود هامون را دگر موج است گردون را

ندارد دولت سیاره بر شهان صبور حر را / چنان چون شاه دارد در بر شهان شیحون را

بهمن در بغرانه خوان کسب عشرت گر خورد آن تنگ / ز آب تیغ او داده کی کین اسیفون آرا

خدای عرش بر خصمان نهاد او را ظفر چون آن / که بر فرعون و بر هامان ظفر موسی و هارون را

ز آدم باز تا اکنون شهان کو بود زر مخزون را / هر آنچه تو زهره داد ایزد زر مخزون را

کنی خصمان به رزم اندر جبار و تیغ هندی را / کنی مخزون به بزم اندر بکف دینار مخزون را

ایا میر همه میران بهار مشکبوی آمد / چو مشکبو گلستان را چو مینا کرد هامون را

ز فر باد نوروزی معنبر خاک معجون شد / بر ما در گرفت از گل زمانه خاک معجون را

بر آنهای مه هون است باغ و راغ بار ارزد / بمروارید و مرگ آگنده آلتهای مه هون را

بهنگام گل رنگین میان بوستان خنش / بجو گلگون صهبا را ابو کلهای مکنون را

در مدح ابو نصیر جعفر گوید

مشک و عبیر بارد بر گلستان سحاب / در و عقیق کارد در بوستان هوا

بر نیلگون بنفشه شکوفه بار / همچون ستاره کان زبر نیلگون سما

پیش از همه گیاه گل رخش همی دو روی / یکرویش از نشاط و دگر رویش از عنا

رویی چو روی عاشق و رویی چو روی دوست / این یک برنگ بسد و آن لون کهربا

چون طفل هندوان بگلستان اندر آینه / ماغان همی نشسته بحوض اندر آشنا

چندی چو روی عاشق بیچاره از فراق / لاله چو روی دلبر می خواره از حیا

تابان چو نار دانه سرخ از زبر زمین / بجا که رنگ لاله ز پیروزه گون گیا

اکنون ز خفت در بهانه بود در خزینه / خواهیم گشت فخر ز یاقوت تا بها

بنفشه گشت خواهم از آن چشم نرگسین / اکنون که باغ کرد باز نرگس آشنا

زان چون گل و بنفشه رخ و زلف آن صنم / چون از گل و بنفشه نسیم آورد صبا

هنگام سنبل و سمن و گل بری شوم / ز آن گلرخان سنبل زلف و سمن قفا

این راه جز به کشتی نتوان که اشک از آنک / طوفان همی نماید چشم من از بکا

ترسم کز آب چشم من اندر عراق باز / با کم آید ز شهر شاه بجودی استوا

طوفان دجله کم نتوان کون از زمین / الا بنقب تیغ جهان سوز باد

جعفر که ز جعفری از دست و دی ساد / چو آنکه سنبک گری از تیغ وی روا

سرخ گل چون شد روشن باغ و بستان با بها / خلد پنداری است گویی باغ و بستان با بها

بید را از باد تابش برق را از دم دمار / مرغ را از لاله بستر باغ را از نم نما

گل چو بشکفت خنده بلبل برود دل سوخته / گلبن از گل یافت زیب و بلبل از وی دل نوا

سرخ لاله چون شود پر از دستگه جام پر یاقوت / زرد گل همچون زبرجد گشته چون گهربا

بوستان چون نرگسدان و گل شگفته سرخ و زرد / همچو یاقوتی و زر ... از ملا

هر وقت گل صبح گردد ز صهبا صبوح / چون نسیم آرد ز بستان سوی او باد صبا

مانند خورشید خوبان آشنای جان ما / باغ طوطی زنی جان و دل من آشنا

گوی دادم اندر آن دسته پر از خدنگ / زیر یاقوت اندر آن دسته در صفا

همچو معنی او ظلم همچو ان صبا پس ظلم / هست روی او صبا همچون ظلم پس صبا

عیش ما زو خوش لبان ملک ایمن ملک / جان ما زو تازه همچون دین ز داد پادشاه

مهر او مهر سعادت کین او کان غضب / عدل او عجب سخاوت عهد او بار وفا

روی او خورشید راست لفظ او ماه طرب / رای او دریای دانش دست او ابر سخا

تا درم دارد ندارد خبر بخشودن مراد / تا عدو دارد ندارد جز نکو سیدن هوا

گر هوا سر حلم او خواهد شود همچون زمین / ور زمین طبع او گیرد شود همچون هوا

شور بخت آن کس بود کو شاه را جوید خلاف / نیکبخت آن کس بود کو شاه را جوید رضا

هر که دارد گردن از کین او نیابد رو گریز / هر که گیرد راه حکم او بگیرد زور ها

تا خلد

در مدح خواجه ابوالمعالی استاد گفته

تا خلد باغ داد رونق را / خوش گشت نوا مرغ مطوق را

از ناله بلبل و نسیم گل / بفزود هوای عشق عاشق را

در باغ هوا بگسترید نقشی / انگشت گزان کند خورنق را

مانند باغ جبلان از گل / حوران متوج و منطق را

ور رسته بنفشه نیز مانند آن / از دور یکی ستور ابلق را

ور تازه بنفشه سرزده بگیر / مانند لب بتان ازرق را

از میغ هوا خدنگ را ماند / مانند چمن از سمن ستبرق را

از شاخ شکوفه شاخ سیب ور / مانند عروسان مخقق را

از سرخ ورقهای گل آورده / بازار می سرخ مروق را

ابر آید همچو زورق تازان / مانند کف ایاد موفق را

در دو ره کند تا عطار او / اندام دل و صد معشق را

بر خواهش زنبق آب انبار / در چاه نبود قرار زیبق را

فرش بگران گشته پیک عشق / از هجر زنان مرد منجنیق را

شبها که کند عجب خطیبان / هر که که فروشنده سبق را

نتوان گفت صد یک از هنرش　　گر زنده کند فلک فرزدق را

در مدح امیر سید ابو الفضل جعفر بن علی فرماید

نسیم باد بهاری همی بعنبر ناب　　برنگ ابر بماند بلؤلؤی خوشاب
گرفته باز کنون برگ لاله جای ترنج　　گرفته باز کنون غنچه لب جای ز محراب
خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر　　چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب
هر آنچه بلبل گوید کند قمری رد　　هر آنچه قمری گوید دهدش سار جواب
اگر نگوئی خواهی شاخ چیه نگر　　که بر خلاف همه عالم آمد او به ثیاب
نگاه سنجاب او را لباس نصر بود　　نگاه نصر بگرداد لباس خود سنجاب
بهار بر گل رعنا چو عاشق مهجور　　بجوان دیده رخ زرد خویش گونه خضاب
چو دست داماد از روی نوعروس بشرم　　همی بر کشد از روی لاله باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب و ژاله درو　　چو کفک رخشان اندر میان جام شراب
چو چشم عاشق در گریه ابر بر گردون　　چو ناف خوبان در بید آب در گرداب
ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت　　ز بس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
ز خون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ　　ز خون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب
زمین ز دیبا آذین زدو ز بهر نثار　　بروی همی گسلد عقدهای دره سحاب

برنگ باران بر برگ بر بنفشه پدید　　چو بر زنند بزلف بتان بمهر گلاب
درخش باران هر بار در ابر گوهر بار　　چو تیغ بران از دست میر دشمن تاب
شتاب باد بحر و بهشتاب او چو درنگ　　درنگ خاک بود با درنگ او چو شتاب
از آنکه هست چو دریا بخشش او نهان　　بود گریزان همواره از کف او زر ناب
بروز کوشش با کینش بکوشش گردان در　　بود بهول چو تندر بفعل چون سیماب
اگر بسمر محراب کاخ او کعبه　　نماز قبله جهان همیکنی رخ از محراب

در مدح ابو منصور فرماید

بنفشه زلفین سمن بر عقیقین لب　　برویها به روز و بموی مایه شب
سلسبیل رخ و می سرخ در چکیده کام　　لبش برنگ می و عارضش برنگ بلب
بلای تن بدو زلف و خضاب جان بدو رخ　　هلاک دین بدو چشم و فتنه دل بدو لب
سیاه زلفش بر سرخ رخ چنانکه مدام　　هم آنچنانکه بعناب بر چکانی عنب
هنوز روی دل ریش من بپرده بیار　　بتاب زلفش تن زار من فکنده بتب
اگر به بند در زلفش دلم مدار شگفت　　و گر ز خنده جگرم جدا مدار عجب
ز بهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر　　برای اینکه عجب نیست خستن از عقرب
لبان بوسه جهت لبان [illegible] جد　　لبان سیب زنخدان لبان سیم غبغب

دلم بدوست گرای و تنم بدست جبار — مرا از دوست نشاط و مرا از دو طرب
خدای داند سبب عشق گونه رخ او — چو چوگان را در کف سپهر یار کرد سبب

در مدح امیر ابونصر فرماید

فراز ماه بتابد زلف مشکبوی متاب — متاب زلف و دل من بدرد و غم متاب
وگر بتابد زلف و دلم بتابد روی — بکاهد روی تو و جانم بتابد و زلف متاب
رخت بگونه عناب خورده آب عنب — دهانت برده عناب کرده عنبر ناب
لبت برنگ می و بوسه خوشتر از شکر — رخت بلون گل و خوی بر دو بوی گلاب
می لبان تو پرورده ام میان روان — گل رخان تو را داده ام ز خون دل آب
شود بلور ز عکس رخت بلون عقیق — چو داشود ز قدح بر رخش شعاع شراب
وزیر رای تو همواره من ستایش جهان — که گشت درگه خسرو ملوک را محراب
ملک منسب ابونصر سید الامرا — که گشت عمران از عمر او جهان خراب
نهنگ صف زمیران نهنگ شیران زور — بلای کینگهان بازو بلای باز عقاب
ز مهر و کین وی آنچه کند بروز شمار — عقاب دولت و ثواب و ثواب او عقاب
اگر سداب نگارند وز او تو یاد کنند — سداب بردی در تن فزون شود سداب
بجانگه کوس دولت روز جنگ تو شاد شود — چنانکه شاد شود از سرود ز عهد رباب
بروز کین بتن دشمن اندر آویزد — کمند تو چو بتا که رز اندر زمین طناب

در مدح سپهدار ابوالیسر گوید

اگر چه من نکنم عاشقی به طبع طلب — کند طلب دل ام عاشقی ز بهر طرب
گهی ز دیده خرد دشنام کرد زی دل عذاب — گهی ز دل کنم افغان که از وی دل پر تب
بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند — زمان زمان بهجر شکیب و زیشان وصل طلب
بیا منم به رسانه ز هجر و وصل بتان — هم دلم خلیده تاب و تنم خمیده تب
دلم ربود بزلف و تنم بخسپید ز خشم — بمهر سهیلی تا کوش مشتری غبغب
ز حصر جان نشانه بهجر و به خشم — بسیک خاره دهن ز طعم و رنگ رطب
برنگ می بسپرد سرخی عارض او — چو دست بر چمن گل بابر تنگ ابر سب
برنگ ابر و نسیم بهار بستان ... — هزار شهوار آراسته و عنبر اشهب
فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه گفت — فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکا چو رنجه دیبا بر کبود پرند — یکا چو ... یاقوت بر سپیده قصب
درست گفتی حور بهشت بستان گشت — گلبن سپر و جاو سبزه داد سلب
چو گلستان ... بابهار خلعت دلو — نثار کرد ... در فلک پروکب

در مدح میر ابومنصور گوید

دارد آن دلبر بروشن رخ دو شب — ... گاه غمزه چشم و زلف گاه ... لب

لؤلؤ لالاش را از لالهٔ نعمان صدف / لالهٔ نعمانش را از عنبر سارا سلب

چشم او مخمور و من خورده بجام مهر می / زلف او لرزان و من در دم زداغ مهر تب

زلف پرتکمش مرا ناامید بنماید به روز / روی رخشانش مرا خورشید بنماید به شب

معدن بردی همه زان نرگس نوره باز / معجب او بر من همه زان کرد مان بوالعجب

از دل و چشمم همی خیزند جیحون و جحیم / وز لب و زلفش همی خیزند عناب و عنب

از تغزل اوست

ماه آبان است ساها داد بستان از طرب / کاو فتاد اندر سیاه بدسگالان [illegible]

ما به نوشین بخواه از دست سرو ماه روی / نوش کن بر یاد ماه سرو قد نوش لب

از تغزل قصیده است در مدح ابوالمظفر بن فضل گوید

کنون که شد خط بلبل و خوار غریب / بعید شد گل و از روی گل بنفشه قریب

هزار دهها در باغ کسر شد صهبا / نگارهاش بدیع و طرازهاش عجیب

شده چو شاخ عنب ز بلبل و گل باغ / درخت گل چو به پرورده در محیط حبیب

نقیب وار چنانکه میان باغ شمال / فروکشد ز رخ هر گل نقاب نقیب

هزار دستان در پیش گل خروش کنان / چو لابه کردن عاشق به پیش روی حبیب

گشاده گوی سمن نیم گفته نرگس چشم / چنان محب که دزدیده بنگرد به حبیب

خروش قمری چون راست گفته چنگ رباب / نسیم نسرین چون مر مشک کهنه رطیب

دمیده نرگس و بر لبش دهان غنچه گونه / فراز منبر خطبه بنام شاه خطیب

و له ایضاً قصیده در مدح ابوالمظفر [illegible]

لاله داری شکفته بر مهتاب / مشک داری گرفته بر مه تاب

مشک چون بوی تو ندارد بوی / ماه چون روی تو ندارد تاب

صنمان را رخ تو محراب است / چون شمن را صنم بود محراب

زین لب زلف رفته چون [illegible] / گفته منقار حقیقت تر غراب

رخ تو پر ز [illegible] / ربع من پر ز خون ز درد و عذاب

زین چو [illegible] / زان چو [illegible] کلاب

چشم تو جای خواب و معدن سحر / چشم من جای خون و معدن آب

پر ز شکم بود بر روز کنار / گر به شب بینم آن دو زلف بخواب

خوار چشم شد از شراب [illegible] / خوار بادا [illegible] شراب

چند زر از شراب خیزد و باز / زر از و خوار تر همی زر تر آب

صلح و جنگ و رضا و خشم دهد / شادروانه و ثواب و عقاب

گر نباشد شراب کار بسر / اسب مردی فرو نشد ز شتاب

وله ایضاً رحمه الله علیه در مدح ابو المظفر امیر احمد سرخاب ذکره

شده است بلبل داود و شاخ گل محراب / فکنده فاخته بر رود ساخته مضراب

یا سرود تبیره از ستاک سمن / بکار زور ربایت گسسته از محراب

شکوفه ریخته از شاخ نار زیر درخت / چنان نوشته درم پیش ریخته ضراب

صبا بساط حواصل ز بوستان بنوشت / چو مشک بید بپوشید بر سمن سنجاب

شکفته سرخ و سیه لاله چون رخ و دل او / بنفشه رسته چو زلفین او ببوی شراب

عقیق و مرجان با رنگ این ندارد پای / عبیر و عنبر با بوی آن ندارد تاب

ببوی و گونه گل هست خاک روی چمن / ببوی عنبر ناب و بگونه گل ناب

ز بر لاله چو لؤلؤ شده درفشان عقیق / نوای صلصل و بلبل چو چنگ و تار رباب

ز ابر گشته بگرد اندر روی و تن خاک / ز باد گشته بجانبه موی زنگانه است

میان بستان نرگس بیاد میر خطیر / بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب

ابو المظفر سرخاب کو به تیغ کبود / دل سپاه بدانید کرد پر زرناب

بگیتی اندر داد آنچنان بگسترده است / که گرد میر دوان ایمن رود او ز عقاب

چنانکه بیش کند بچه در نشیمن شیر / چنانکه کبک نهد خایه در کنام عقاب

چنان خوش آید آواز سایلانش بگوش / که گوش عاشق می خورده را خروش رباب

ستاک

از تغزل قصیده او نوشته شد

اگر به بستان آسیب دید نار از سیب / بگانه نار پستان شده است زان آسیب

ز درد ناله بجوی در غریق شد دل نار / ز شرم نار برنگ عقیق شد رخ سیب

می عقیق برد نار و سیب باید خورد / ببانگ رود و سرود و حدیث و ناز و عتیب

ز برگ کوه نکوبی نشیب و فراز / ز برگ زرد شده زردگون فراز و نشیب

تغزل دیگر در مدح گفته است

بخو صعتر از هجر تان بسیج عذاب / که شب و روز جدا دارد از منش خور و خواب

اندرین گیتی کس با نکوی ز گناه / گر بدان گیتی چون هجر بدین هیچ عذاب

تا غم فرقت آن ماه بمن باز نخورد / ظن نبردم که بهمه خلق چنین دارد تاب

شد خمیده تنم از فرقت آن زلف بخم / تافته شد دلم از فرقت آن زلف بتاب

ای سفر کرده و کرده ز من آرام و قرار / ز آتش و آب مرا دیده و دل کرده خراب

اشک من سرخ تر از روی تو و پر نم زرد / روی من تیره تر از موی تو و پر غراب

وله ایضاً

خدایگانا جان منا بجان و سرت / که جان ... ز تنم تا جدا شدم ز برت

هزار طبع نکو تازه از بیانگفت / هزار دیده ... ز ریگ نظرت

هم غزل قصیده است در مدح ابونصر مملان گوید

اگرچه جان کسی را عزیزتر ز جان نیست
مرا جانی و سرو جان بجز جانان نیست

نگاربستان نه مانند نگارینش در بهار
رخان او در جهان و در جهان گلستان نیست

رخان جانان بستان بنفشستان بجو
اگرچه کس ز بستان بنفشستان نجوید

ز بیم طعنه کسان گرد ... نگو
فراق سخت است و وصال آسان نیست

بگو جانم چو لاله عشق ... است
گو که زلف او را گوی و روی چوگان نیست

بخوی گوی دلم تا زلف او چوگان بود
چو گوی گشت دلم تا او را چوگان نیست

دیگر لطیف گرچه ام

بهار با خوشی گرگان ... است
با دلارامی که با بهار ... است

چون دو دل را [illegible] ... است
ز بهار مجلس ... آفتاب لشکر است

این جهان امسال چون صدف گشت ...
ز صدف چندان ... که دُر گوهر است

غزل دیگر در مدح سپهسالار ابوالهیجا گوید

سرشک ابر گردد لؤلؤ لالاست
نسیم باد گرد از عنبر ساراست

بهر که بگذری پرخشم تو گوهر است
بهر که بگذری پیش پی تو دریاست

سپهسالار که گوهر ... زیباست
زمین بحر که گوهر ... ساره است

ز لاله‌های دگرگون باغ چون سیمین است
ز سبزه‌های دگرگون باغ چمن بستان است

هزار گونه نگار است هر کجا دار است
هزار گونه بهار است هر کجا صحراست

شکوفه لاله گر دارد آتش ...
که آتش او بیداد ... است

شاخ روی زمین همه مشک ازهر
سبب زمین همه لاله ... است

هزار گونه از بار خویش مهجور است
که هیچ عاشق مهجور با هزار ... است

در مدح ابوالخلیل جعفر گوید

تا دیده بهی دوست دلم دلیل گشت
چو آب گشت ... جان خلیل گشت

تا دوست ... گشتم بیان زهره ... کی
با رام او ... کشت

از درد عشق دادن من ... شد
در داغ عشق ... چون سبیل گشت

نه هر که خوب گشت جنود ... شد
نه هر که پادشاه شد چون ابوالخلیل گشت

هم در مدح ابوالخلیل جعفر گوید

کاخ ملک خوبتر ز خلد برین است
با همه دلبرهای خوب ... است

... ازو ... رضوان ...
... او کاخش ... چنین است

گوید خاک ... ز ... بهشت است
... ازو ... چنین است

خلد برین بجز دلی ... نیست
از پی آن کان ... نقش است

شاه چو جهان است و بلکه جهان سور است | بر جوی شیر است و بیش قصر عرش است

یک صحبت او هزار گنج روان است | یک سخن او هزار در ثمین است

خواسته گلدانست لاله او و صدر گرامی | زرقی ازرده لاله عنبر است و چو بکن است

همچو زنان در بیش با بقا کاد | ماه رخان است و در آب زمین است

مطلع قصیده دیگر اوست

لعل رخ لطیف مشک بر کنار | گلاب در جو چو بسلامان گشت مولا آید مجز

اگر چوار بر شد از انگشت چشم عجب | که چمن هوا شدم از انگشت و صبا ابر بهار است

در مدح برکه است و عمارت سلطان در مدح بابا کوه

آباد برین برکه و این جای بزم آباد | بر هر دو جهان تو جهان کام مرد آباد

از آب روان این همه شهره دجله | از نقش و نگاران بپیه چون دجله بغداد

از آتش این آن چمن چهره گل | فواره آن بیشون چمن در فشر باد

این نو همه دیبا و دینه آمد نوش | آن را همه از زر و رخت م آمد بنیاد

پرامن این کاخ شته ست و حسن | بدام آن رسته گل و لاله و شمشاد

چون سطح فلک روشن چمن طبع بلد خوش | چمن است سه حکم و چمن ملک شه آباد

خورشید همه میران تو اللهم محمد | کا بزد همه فرهنگ و همه بخت بود داد

هم جو

هم جوی و هم سخوی و هم داشش و هم دین | هم بخشش و هم کوشش و هم رای ته هم داد

با دست تو دینار بود خوار تر از خار | با تیغ تو فولاد بود نرم تر از لاد

تغزل دیگر است

دل میبرد او دم که جان از رسوی او شاد ان شود | جان من هست او سر و گر دل غوطان جان شود

چون گل خندانش رخ چون لاله خندانش لب | گر نه بر خس افتد از عشقش چو او خندان شود

لاله نعمان تو ان چیه از رخش در راه او | ور بخندد نرم از و بر تو نعمان شود

ور فروغ روی او خش بر تو نعمان فته | از فغان او یکی لاله نعمان شود

ابر در افشان شود گر بگذرد هم چشم من | ور بزلف او بر آید باد مشک افشان شود

وله ایضا در مدح ابو نصر [illegible]

ابروان چو کمان و زلفکان چو کمند | لبانش سر عقیق و رخانش ساله پرند

پر زنده لاله فردوس و عقیق لؤلؤ پوش | کلالش غالیه تو زره و کمند مشکین بند

سکته نرگس دلفروز و زیر خم کمان | دمیده سبزی داروی بزیر بسته کمند

بخط جاودانه آراسته بر نه بمکند | ولیت بگوید آراسته عقیق پر قند

لبان و قیمت من است آن ولف مشک آگین | لب من جان من است آن دو چشم سحر آگند

اگر نه پشت من است آن چرا سده است دو تا | اگر نه جان من است این چرا شده است نژند

گل و رخسار و زلف او بر زبان

بلند رای و منیع و فزای و نصرت است | که رایت بنه بار البشر آسمان جنبد

چنان ببالد زاد از سپاه لشکر هیچ | که جان مادر زاد از کم شده فرزند

عدو ز خنده تیغش همیشه نالان است | ولی ز گریه کلکش همه ره خندان خنده

وله ایضاً رحمه الله

آن پری کش گفت کو خوبروبان سر بود | گر نغنبد بر گل و گر زلف سنبلش افسر بود

شکر او منای است آن لب راحت فزا | گر میان شکر اندر چشمه کوثر بود

اندر آن بالای و روی او چه پراید همی | آنچه در کشمیر ببیند و آنکه در کشمر بود

از بنفشه آن ... زلفی از ... بوی ... | جاودان در کام و مغزت عنبر و شکر بود

چنبری ... زلفکان ... | گاه چین و گه شکن و گاه چین چنبر بود

بنگر آن چشم سیه وان غمزه کان دل ... | گر ندیدی نرگسی کش ... خنجر بود

از دو چشم من همیشه ابر پر لؤلؤ بود | وز دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود

وله ایضاً رحمه الله

باد نوروزی همی در کشور بستان کند | تا نگارش چهر نگارستان چین بستان کند

مرزها را هر زمانی پیرایه از مینا دهد | شاخها را هر زمانی پیرایه از مرجان کند

چون هوا مشکین ... سیمین زره | گلبن پیروزه تیر سبز پیکان کند

راغ

مرغ در بستان ... زیر گلبن همی دستان زند | یار دستان باز با ... دستان کند

دلبری گار ... رخوان ... غالیه خرمن زند | لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند

لاله نعمان ... حجاب ... | ... ز انقلاب لاله نعمان کند

وله ایضاً ... در مدح امیر ابوالهیجا منوچهر بن وهسودان بن مملان گوید

چون ... اندر هوا ... بود | زاغ گلگون اندر میان بوستان ... بود

... چون ... گرد ... | آب چون فیروزه گردد ... چون مینا بود

... دینار ... | خوار گردد در ... دینار ... دیبا بود

بوستان گردد ... | و آسمان را ... چون جادو ... بود

نقطهای سرخ ... زرد | همچو عاشق ... رخ ... خون دل ... بود

... لالا بود همچون ... زر | ... مانند عقد لولوی لالا بود

شاخ ... گوی ... | گوی ... چوگان و گوی میر ابوالهیجا بود

مهتر و والا منوچهر آنکه ... سپهر | ... کهتر و مولا بود

وله ایضاً ...

خزان ... بستان بهاران نگار ... بود | ... شده و ... خشک و آب ... بود

نگار ... گلستان ... | ... بهاری ... بوستان ... بود

ز گلهای بهاری بر تنش نه بو ماند و نه رنگ | ز حلقه‌های خزانش نه تار ماند و نه پود

نهفته باد بدو آشکار گشت و گل نشکفت | غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود

لباس گرد جهان مانند چادر ترسا | فراخ‌اش همه هامون مانند طیلسان یهود

درخت کوه گرد نار و سیب بر زد | ز زخم دزدان همه جگر ز غم بشخود

ز درد سیب گل نار گشت خون آگنده | ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود

چو چشم جانان نرگس بر آن چشم گشاد | چو روی عاشق چیزی بباغ رخ بنمود

چو سوگوار بپرداند لیس شاه نیلوفر | در آب غرقه و رخساره زرد و جامه کبود

بلای مجلسیان شهریار بود لقای | گزند عدو و سوار [illegible] غم نفزود

بروز بخشش او بر درم بگرید گنج | بروز کوشش او بر عدو بنالد خود

ز بسکه کرد عدو گوشه‌ها ز تیغ بگرید | ز بسکه بست عدو حلقه‌های [illegible] قید بسود

در تغزل قصیده او است

در مدح استاد ابوالمعمر گفته

ببین آن روی اگر بدیدار تو آفتاب باید | ببین آن زلف اگر بر ماه مشکین چنبر باید

لب و دندان او جوید رخ و زلفان او خواهد | کرا هم جان لولو پوش و مشک گل پیرا باید

ز نرگس خوش بچشم او [illegible] | کی کو را [illegible] دو [illegible] باید

بهر تار سر زلفش بباید [illegible] دل و جان | مرا هر روز با زلفش دل و جان دگر باید

در مدح ابوالمعمر استاد خود گفته

آمد نوروز و گشت مشک‌فشان باد | ساحت باغ از نسیم باد شده آباد

دشت بخندد همی ز لاله سیراب | باغ بنازد همی ز سوسن آزاد

چون دل بیمار دیده برگ بنفشه | چون زره زنگ خورده جوشن شمشاد

دشت بخندد همی چو چهره شیرین | ابر بگرید همی چو دیده فرهاد

چون برخ دلبری فتاده بر زلف | برگ بنفشه ببرگ لاله بر افتاد

کوه چو چرخ گشت و دشت چو تبت | باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد

چرخ کجا سفته کرد ستاره | دیبا که به باغ تحفه فرستاد

دشت ز ابر باز دو پر طرائف عمان | باغ ز ابرار بر طرائف بغداد

لاله بصحرا شکفته چون کاس می | کبک چو مطرب بناله در [illegible]

جز قدح می منه تو چنین بکف | جز طرب دل مکن تو چنین یاد

بر طرف جوی رسته تازه بنفشه | همچو شکسته سر چو شمشاد

شمع بزرگان ابوالمعمر کو کرد | جان و دل ما ز بند درد و غم آزاد

پولاد ابی بر عزم اوست چو موم | دشمن ابی رزم اوست چو پولاد

وله ایضاً

[illegible]

همی ستیزه کند زلف یار با شمشاد
شکفت غنچه که از وی همیشه باشم شاد

گهی بپیچد و لب را بپیچد از دیبا
گهی ببازد و زنجیر سازد از شمشاد

ز قیر بر گل خندان هزار سلسله بست
ز مشک بر مه تابان هزار زلفه گشاد

نه رنج و رنج عنا و نه جور و جور فراز
نه کبر و کفر نشان و نه سحر و سحر نهاد

درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد
درست گوئی او را نسیم غالیه داد

چو دیده چشم درین چمن خود رامش گو
چو زهره روی ور این نور خود ببرد زیاد

اگر گشت مرا از غم او چگونه شکست
وگر فکند مرا در بدر چه شکر نه خاک

زمانه گوئی او را چو من بگرفت
فرامش گوید بر روی بر ز مشک نهاد

و شمع همیشه نشد چه بود رنگ و بوی
ز زور وردی بستاد و از خوی بستاد

چو گریم گریی [illegible] مرد
چو زر چشم چشمی [illegible] [illegible]

بجو که دو برآورد دستش از دینار
برخم [illegible] برآورد تیغش از پولاد

بران هوا که چو آورد هزار فرحت
بران زمین که چو او پرورد هزار آباد

وله ایضاً در مدح [illegible] گفته

شد دگر از ماه فروردین جهان فردوس وار
باغها بینی [illegible] خانهای مرجان [illegible]

صد هزاران فرش رنگین است در بستان [illegible]
صد هزاران شمع رخشان است بر هر کوهسار

لاله رنگ

از سرشک ژاله لاله کرد پر لولو دهان
وز نسیم باد برسن کرد پر عنبر کنار

از بنفشه مرزها گسترده دیبای منقش
وز شکوفه شاخها بر بسته در شاهوار

دشت همچون آب و آتش صلح و کینش خرد و بزرگ
ابر همچون [illegible] دارد و [illegible] مهر و کینش فخر و عار

یکی خواهانش [illegible]
یکی خواهانش [illegible] زدار

بس کنند خلق را بسیار با هم استاد
تا کند ایزد شمار جود او در روز شمار

دوستانش را دل آید ز سنگ خاره گل
دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار

خلد بنماید معالی را به روز بزم لهو
حشر بنماید معادی را به روز کارزار

وله ایضاً فی مدحه

کوه کافور است گوئی پنجه بر کوهسار
تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار

تا زمین کافورگون گشت و هوا کافوربار
راست همچون طبع کافور است طبع روزگار

ابر گسترده است قاقم بر درخت [illegible]
زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار

کوه زیر برف همچون چادری پوشیده سیم
برف زیر زاغ همچون سیم اندوده به قار (قیر)

با دخول زمهریر (قیر) [illegible]
[illegible] ساز در کوه و کوهها ساز در غار

نیکخواهان [illegible]
یکی وزان [illegible] کار

بالله باید کنون چون [illegible]
[illegible] باید کنون چون [illegible] زر عیار

تا جدا گشت از کنار من نگار سیم تن — از دو دیده سیم بارم من همیشه در کنار

گل بسی چیدم که وصل از رخان آن صنم — می بسی خوردم که بوس از لبان آن نگار

زان گل اکنون نیست حاصل در دل من جز خلد — زان می اکنون نیست حاصل در سر من جز خمار

بر همه کس کامرانم عشق بر من کامران — بر همه کس کامکارم عشق بر من کامکار

عشق او بیمار گشت و طبع من بیمار کش — عشق او آزرده گشت و جان من اندوه خوار

چون روان من بنالد رعد هنگام خزان — چون سرشک من ببارد ابر هنگام بهار

تیر هجر آنش گذاره کرد جوبی از دلم — گر نپوشیدی دلم جوشن ز مدح شهریار

آفتاب شهریاران میر ابوالنصر آنکه هست — از بزرگان آنچه نیست [illegible] و بر ملوکان افتخار

نیکنامی را قوام و شاه گاه ملک را نظام — پادشاهی را [illegible] قرار و شهریاری را مدار

وله ایضاً غیره [illegible]

چون او بت شمشاد قد است و لعبت بهار (بتخانه) — چون او بچه چمن نماید لعبت بهار

کنج در [illegible] لبش از لب عقیق — [illegible] دو لبش ز عقیق و لب در دار

[illegible] عقیق زیر [illegible] — لبش کی [illegible] در شب [illegible]

زلفش بهم و [illegible] رخ رنگین شکن شکن — چون کل لاله زار بهار ز بنفشه زار

گاهی ز عشق لاله کنم ناله و فغان — گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار

از مشک زلف اوست مرا [illegible] ختن — و از [illegible] او [illegible] چون تتار

بکرهی چنان نگار [illegible] — چون خواجه بزرگ [illegible] بزرگوار

شمس الکفات شیخ زمن بوعلی حسن — کاحسان [illegible] گرد علمها را بزرگوار

از بهر دوستانش براه زفاف کار — وز بهر دشمنانش براه زفاف خار

باشند دشمنانش همه روزها خار [illegible] — باشند حاسدانش همه ساله خاکسار

از جود او شده است زمین [illegible] — وز خوی او شده است هوا عنبرین گذار

خواهی [illegible] کینش [illegible] از بهر آزمون — پیش [illegible] و دل اژدها گذار

بر جسم بدسگالان چون مار گرد مور (امتحان) — در دست نیکخواهان چون مور گرد مار

شیران جهان بوند به تیغ [illegible] جنگ (مستان بود) — شاهین [illegible] روند به پیش [illegible] روزبار

حمیده

وله ایضاً فی المدح

اگر بتگر چنو داند نگاریدن بتی بتگر — روا باشد اگر دعوی کند [illegible] بتگر

نه چشمی او بگری آید نه حور العین چنو زاید — نه گر باشد پری شاید چنو هرگز پری پیکر

به [illegible] رخ چون گل [illegible] — یا [illegible] بر سنبل [illegible]

دو چشم از خواب [illegible] — چو [illegible] بر روی [illegible]

قبای زرد پوشیده به رخ بر زلف خوشیده — خمار خواب [illegible] هم [illegible] دل [illegible]

نگار مجلس افروزی دلارام روان [illegible] — [illegible] دارم از [illegible] غم [illegible]

بران بادام تیر افکن سیاه چشم مشکین | چو صف لشکر دشمن سنان خسرو مظفر
برشتن تا صحن خواهد ازو کین آن صحن خواهد | جهان پرداختن خواهد به شمشیر از بلا و شر
چو او در کارزار آید عدو در کارزار آید | درخت کین به بار آید چو او بر سر نهد مغفر

وله ایضاً فی تهنیة ... در مدح امیر ابونصر مملان بن وهسودان ... گوید

چون کمانم خمیده دارد عشق آن بالا چو تیر راست | مهر رخسار زهره پیکر سوخته دارد چو تیر آفتاب
لاله از رشک رخ او بشکفد در ماه دی | ناله از یاد دل من بشکند در ماه تیر
مشک را زان زلف مشکین بهره دارد دل | سرو را زان قد مستقیم و ماه را زان چهره تنویر
روی رنگینش ربوده نور ماه و رنگ گل | زلف مشکینش گرفته بوی مشک و رنگ قیر
بر زر زرد از مهر او هر ساعتی بارم عقیق | بر جبین از چهره او هر ساعتی بارم زریر
مرغزار از سبزه پوشیده است زنگاری پرند | کوهسار از لاله گسترده است سرخ حریر
ابر چون خواهش بر کهسار همی بارد دُرر | باد چون عطار در بستان همی ساید عبیر
آب چون جوشن شده است اندر غدیر از تند باد | باغ چون پرنیان گشت از نسیم باد اندر غدیر
کوه سنگین چون بتان گشت رنگین گلستان | گشت بر قیر آسمان و گشت ... انگبیر
ابر نوروزی به باران پرورد گل را همی | ابر چون دایه است و گل چون کودک و باران چو شیر
گاهی از قمری نوا و گاهی از ... | گاهی از بلبل فغان و گاهی از صلصل صفیر

چرخ تیره زار چون از کوه لشکرگاه شاه | باغ لعل از لاله چون از بارگاه مجلس امیر
میر ابوالنصر آنکه ناید مثلش خود ... | میر مملان آن بتن برنا ... پیر
پر از زر گردد چو آن ... | زو قوی گردد ضعیف و زو غنی گردد فقیر
تیر ... آنکه که باشد بر سمند | مهر ... آنکه که باشد بر سریر
از ... دیو گردد ... | ... گردد دست ... گیر
دشمنان از ... | دوستان ... چون ... صریر
گر که از ... لفظ او ... نظیم | ... نیز ... کلک او ... نیز
... | ... را ایزد داد جان ... جریر
از ... | ورزد ... باد زهیر
جان ... گشته از ... | چشم ... گشته از دیدار او گردد ... قریر

در مدح امیر ابونصر مملان گوید

یاقوت سرخ شد زمین از ابر وز باد | شاخ درخت دارد یاقوت و در بار
چون بربط نواخته وز چنگ ساخته | قمری و فاخته بنجر دشته بر چنار
گلبن زمین بخند ... | ابر از هوا بگرید چون چشم ... زار
... گشت باغ اندر ... صبا | ... شده درختان عروس وار

این را چو پیرهن وصله روی بسته | وان را عقیق مخنقه و زر گوشوار
چون ابر جابجای بمانده بر آسمان | بر قیر جابجای بر اطراف کوهسار
گردون چو چادریست منقش تار و پنج پود | هامون چو مطرفیست کلیش پود و بیره تار
لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان | نرگس شکفته زرد و سپیدیش در کنار
این چون درون ساغر سیمین نبید زرد | وان چون میان اخگر رخشنده دود تار
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان | مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر | چون پیش داور اندر مردِ گناهکار
چون در دریچه ز زبرجد نیان سبز | زبرجد او حقه شکوفه ز میوه دار
و آن صدهزار لاله شکفته میان کشت | گوئی میان دیبا شمع است صدهزار
بر برگ لاله قطره باران نگاه کن | چون بر عقیق ریخته لؤلوی شاهوار
چون از بر تذروان پرواز کرده باز | ابر ایستاده از بر کلزار و لالهزار
پرّان روان ز حصار و بصحرا فرودشن | می خورد سحر که لاله برون آید از حصار
من بر زمین گروه غزال از پس گروه | من بر هوا قطار کلنگ از پس قطار
این را ز بیم یوز بسبزه درون مقام | وان را ز هول باز بآب اندرون قرار
در خیر وار گشته که از گونه گونه سنگ | غرقه روان چشمه از گونه گون نگار

نمش بار دل

[illegible]

[illegible]

آن شنبلید بشکفته چون چرخ زر در مه | وان ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار
آن پیش سرو بید خمیده بروز باد | چون پیش شهریار بزرگان روزگار
میر بزرگوار ابو نصر کز ملوک | چون او نیافرید جهان آفرین بزرگوار
رادی و مردی آتش برآورده زیر دست | مردی و مردمیش برآورده در کنار
تا یکعمر و بود نبود جز دانش فعل | تا یکدم بود نبود جز سخاوتش کار
گردون نبود نیز ز دل او چو بار مور | دریا نبود نیز ز کف او چو چشم مار
هرگز ز چار طبع نیاید چنو پدید | چونانکه هیچ طبع نیفزاید از چهار
کین صراط ال جهان کف سلوا او | کشت بسوی همگنان نبود جز بر و گذار
ز نبهر خواستار که گرد خاسته | از بهر آن شده نه بزر کالش خواستار
تا نار کفته باشد بر شاخ در خزان | تا گل شکفته باشد در باغ در بهار
خندان لب تو باد بسان شکفته گل | چشم عدوت باد بسان کفیده نار

از قصیده دیگر او

خوش بود صبوح هر که خاصه بار بهار | سخت نیک بود هر که خاصه ایام بهار
شد پر ز لعل پیچش نه ز لاله بوستان | پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار
بوستان پیرامه گون و گلستان پیرامه رنگ | ابر مروارید بیز و شاخ مروارید بار

[illegible]

ز نوری ز اخیره کوه و نای زنی ز ابره کوه | بانگ کبک از شاخ و بانگ بلبل از شاخ چنار
نرگس آمد چون زر زیر زر در سیمین قدح | لاله آمد همچو در جام عقیقی قهوه قار (خمر)
آن ز رنگ لاله و گل خوارش با قوت سرخ | شد ز بوی نرگس و شمشاد مشکاب خوار
چون بصحرا بگذری با نسیم اندر نسیم | چون ببستان بگذری باید نگار اندر نگار
برق هر ساعت همی تابد چو تیغ پادشاه | ابر هر ساعت همی گرید چو دست شهریار
خسرو ایران ابو منصور سلطان آنکه هست | ابر گاه باده خوردن ببر گاه کارزار

وله ایضاً [illegible]

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار | شدند با من دلخسته این سه آفت یار
همیشه بودش ما دلم ز دیدن دوست | همیشه بود قرار تنم بصحبت یار
برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط | برفت یار و دلم را گرفت جای قرار
پری نهیم و چو من پری گرفته شدم | ز درد فرقت آن لعبت پری دیدار
شب از حسرت آن روی چون ستاره روز | ستاره بارد چشمم بود ستاره شمار
مرا ابرا ز بی گویه چکار رسته‌ام کش | هر آنکسی که بخندد همی بگریم زار
ز حسرت دو دم ابری زار ترچه باشد حال | ز بار فردم از این جستجو چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم | که جانم آتشگاه است و دیده دریابار

ز مهر آن رخ رنگین چو نقش آزرها | بمانده‌ام متحیر چو نقش بر دیوار
از آب دیده نهم هم کنار خویش بحر | ز زردی کهربا و رخ ازان تنم گرفته نزار
همی ندانم چاره فراق دوست عجب | که هیچ عاقل چو گفته سلو نداند چار (بغیر چاره)
بکار زمان زردم عشق جدا انشود | چنانکه مردمی از طبع شاه گیتی دار
خدایگان جهان شهریار بو منصور | که اختیار ملوک است و افتخار تبار
برزم شهرکشای و بفکر دشمن بند | بتیغ ملک ستان و بدست ملک سپار
بروز رزم بگرید ز دست او شمشیر | بروز بزم بگرید ز دست او دینار
شمار چرخ و شمار زمین اگر دانند | بروز خواسته دادن ندانند ایچ شمار
موافقانش بلندند لیک از اختر | مخالفانش بلندند لیک از سر دار

وله ایضاً

ز روز نامه شاهان چنین دهند خبر | چنین کنند بزرگان چهره خوی ظفر
ز بهر صحبتش اورد شهریار الان | سپاه خویش برای هنر ببسته کمر
یکایک تیر فشاندن لب از آتش سوز | بکا لعبتی در لب ان زستم زر (زال)
بجای جامه بتنشان همیشه بر جوشن | بجای تاج بسرشان همیشه بر مغفر
لب آل و ماه همی طرف زین شان الیق | بماه و سال همی پشت اسبشان بستر

نیامد از دهن آواز گوش چنانک | کی از دور زهکمان تیرشان بسوی نفیر

بر تیغ مغز شکاف ره به نیزه دیده کذار | به تیر شیر شکار و بکرز شاه شکر

بتن چو کوه و بیسکن بتاب کوهستان | بیک چو باد و بیکی ببستم با دو سپر

پناه ایشان درینه ره بود همه | چو زلف خوبان کاندر شده به یکدیکر

بکاره کوی باد اندر و همیشه کذار | بپاره کردی دیو اندر و همیشه کذر

باه آذر دز برق تیغ لشکرشاه | بقهر ایشان اندر فروخشند آذر

فراز نیزه انها جکر بجای سنان | میان پهلوی انها سنان بجای جکر

عدو به اول آذر بجست و کینه شاه | کشید کینه از دو هم به اول آذر

زهی مؤید کشورکشای دشمن بند | زهی مظفر پیروز بخت پاک اختر

ازین ظفر که تو کردی بزرک فرمان | ازین ظفر که تو جستی بروم و رخ جر

عجب نیست کرت بنده کم که خاقان | عجب نیست کرت چاکری کند قیصر

اگر ببخت رضای تو خصم کینه کجو | وکر رضای نجوید دکر برد کیفر

در تهنیت فتح صاحب لشکر دشمن مروی

کرا پشتی کند کردون چه باید پشتی لشکر | چه باید یاری مردم کرا اقبال بود یاور

چه باید جستن از بحر و کشتن بار آور | چه باید کندن آن کانها که با کندن دهد کوهر

حاکم عادل

چه باید باید آن کس را که باید بعد پایه | چه باید داور آن کس را که باید داد بی داور

چو بنده دریغ برد ارد چه باید شغل از خرد | چو کیفر شغل بر کیرد چه باید شغل بر مهتر

شکفتی نیست از محمود کایشان را بپا ورد او | بدان میلان جنک آرای و آن کردان جنکاور

شکفت از فتح خسرو که با پیلان و با کردان | سپاهی را ببغداد آورد ز آن کشور بی کشور

بزخم تیر جنبد آتش بزخم خشت جیحون ماکان | بزخم کرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

کی خسرو چنین باشد نشاید جز چنان خاتم | کی مهتر چنین باشد نشاید جز چنان کهتر

در مدح امیر ابودلف کرد

نهی سرو بالا و سرو سمن بر | رخش دو دارد برک سمن بر

رخش همچو بستان کل بار دارد | دلش همچو سنگ ره دارد سمن بر

روان کرد دارد و پیش منقش | سخن کرد دار و صف زلفش معنبر

کرا زلف او باشد و قت منز | نه چوکان بکار آید او کانه چنبر

برخ بر شب و روز آورد فروزان | فروزان به دل هر شب و روز م آذر

بسوزد همی زلف او زآتش رخ | مرا زآتش دل بسوزد همی بر

کراز کودکان دلستاننده آن | جباد ام و شکر عجب نی و منکر انکار کرده

عجب زان بت خرده کودل ستانم | زهجران چاره نباید ام و شکر

سخن شد چنان کم که بایست رفتن | بنزدیک آن پادشاه سخنور
بری بیکران هر دو آگاه و آمد | گذشته خروش دلش از مه سکبر
فراز من آمد خروشان و جوشان | دو دیده ز پر لؤلؤ اشک ریزان دو عنبر
شده سیمگون لب شده زردگون رخ | شده مشکگون رخ شده پیکران بر
زمانه همی ریخت مرجان بمرجان | زمانه همی سفت در سر بسر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه | ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته لرزان ز بیم جدائی | چو از باد صرصر درخت صنوبر
مرا گفت هر سر که دارای تو شغلی | بجز خشت بود و بحجم و ساغر
کنون شغل فراز زمین آب و ناز | حدیث زیلالت اسبت راتر
ز جوی ار کندی تو آب و شمیم | ز بحر ار کشی ... مالف بعو بر
بدو گفتم آری چنین بود دایم | بیا کنه کان و یا باغ گوهر
قضا روزی بخش کو آب حیوان | کسیست ظلمات بحر سکندر
تو از حکم یزدان که گر شناس این | که زین از حکم یزدان گر گر
توانگر نخواهم و درویش گهفه | چو درویش خواهم که گردد توانگر
مر از تو نه بر خیز بر ترم و نکین | کهی خیر باید رسیدن کهی شر

برفت از بر من بزاری و نالم | یکی دست بر دل دگر دست بر سر
نشستم بر پاره با دلتنگ من | ز هم کوه بر آتش و هم کوه بر بر
سبق کعبه از رخش و شبدیز ماند | که رخشش پدر بود و شبدیز مادر
ز بالا به پستی قضای الهی | ز پستی به بالا دعای پیمبر
قمر دایم از زخم کوششش منقش | زمین دایم از نعل و نقشش مقعر
به آب اندرون همچو موسی عمران | به آتش درون همچو ابراهیم آذر
شمس در شبهای سیاه چنان در | ز انگشت مردم و رقمهای دفتر
سر اندر بیابان نهادم و زواد | همه جای دیوان و غولان ابتر
در و دشت پیوسته خار مغیلان | چو دندان افعی و چنگ غضنفر
یکی همچو رو من یکی همچو سوزن | یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
چو طبع تهی دست و دشنام دشمن | چو طبع هراپیش و جان کافر
در و دو دیستوره چندانکه نه | مرو و در پیرو ... ابر ...
چنان گر فسون گر گریزد ... | لصنه میدان ... گریزان ...
هر نمت کر ... کاغاز کردم | بکار فسون مدح میر مظفر
خداوند کامل شهنشاه عادل | ملک بو دلف خسرو وذره

کی تیغ او گشت دیو در آهن | کجا دست او جنگ دریای خضر
یک لفظش اندر دو صد علم و بیان | یک جودش اندر دو صد گنج قیصر
بود خشک پیش کفش هفت دریا | بود تنگ پیش دلش هفت کشور
تهی کرد گیتی ز مردی و بلوی | ز کردار داود و آثار جعفر
درخت برده بالد و لیکن | ز نامش ببالد هر آدینه منبر
ازو گشت پوشیده چشم حسودان | ازو عدل ظاهر بشد جور مضمر
ولایت ز کردار او شد معالی | بزرگی ز کردار او شد مشهر
جهان چون صدف گشت لولو | جهانی چون عرض ... مشهور گوهر
ز ... نام نوشیروان | نه چون ... نو ...
جهان همچو دیان او ... | زمانه چو مرحج و کف او چو لنگر
جهان از ستم گوی خالی و لیکن | کفش پر درم هست دایم ستمگر
برش خوار دینار و داش گران | خراب از وی گنج و عالم معمر
ز شمشیر رویین او دشمنان را | همه ... شفق جگرها مجدر
جدری آبله و مجدر آبله دار
کفو خار ... او ... | شود زهر با یاد او آب کوثر
چو ... | دل تیره ... اختر

تخلص کردن از تغزل به گونه

دل او است آکنده و کین من آتش | از آن هست و آتش چه زاید جز اخگر
بجنگ اندرون تیر خصمان او را | شود پر ز پیکان ز پیکانش مغفر
اگر علم عالم بجز انبیا پیش | بیاموزد و باز خواهد مکرر
بجوید یاری ار کردن بیارد | بقوت یکی دیده بر تو با محشر
بر بخت خصم ... | در یکی پیش موج تو بر خوانم ... حفظ
همت رای کار رو هم ... | که هم مال بخشی و هم دادگستر
نیارند را با تو جنگ ... | نه خصمانت را با تو جنگ برابر
از یرا که پیدا نگردد است بار | سخای تو را حد و حد تو را هم شمار
چو لشکر کشیدی بجنگ معادی | ز روی همه لشکر او ...
سپاهی گزینیان و گردان ایران | ز گردون گردان ببارش سکندر
برت اندرون تیغها ... | بزیر اندرون بادپای ...
جهان بگذرد ... ایشان ز پیلان | کجا بگذرد نوک سوزن ز عبقر
همه لاله ... تیغ و با گرز پیران | همه ترکشان جوشن و درع و مغفر
همه بانگ کوس و ... | همه خنجر عالم نیاید برابر
بجا خنجرها و ... خنجر و دشمن | بجا باز تنها و ... کبوتر

ز بس کوس و اسبان و گرد سواران — هوا گشته اغبر زمین گشته احمر

خلاف او و جامه میان دو لشکر — بلا ایستاده میان دو کشور

ز جنگ تو آنگه نبوده خصمان — وزان خشت و لسوزد و ان تیغ صفدر

چو بنهفتی آن پهلوی تن به جوشن — بپوشیدی آن پرهنر سر به مغفر

ز بیم و ز هیبت تو آن خیل دشمن — چو در خیل کوران بلبکان ابر

به یک حمله تو ز اسبان دژخیمان — همه عوض کوه و مغفر بر مجر

... توفان گوران — همه خورده خاک و همه پخته کیفر

در مدح ابودلف گوید

تا پشتر زند به دلم عشق نیشتر — تا بسته مرا مهر بتان مهل پیشتر

اندیشه یک پسر اندر دلم فتاد — هرگز نیامده به من چنو پسر

زلفینش باژگونه و رخ باژگونه زو — کردارهای او ز همه باژگونه تر

بنواز دم نیاز و بنیداز دم ز رنج — درخواندم به بام و برون راندم ز در

چون ماه زیر ابر رخ او به زیر زلف — چون ابر زیر ماه دل او به زیر بر

زلفش به بان مشک سرشته به غالیه — رویش به بان سیم زده به معصفر

از روی او همیشه کنم رم چو قندهار — وز قد او همیشه سرایم چو غاتفر

ای حور ترک پیکر و ای ترک حور روش — هم رنگ بهشتی و هم زیور خزر

عشق تو گوهری است که کانش بود روان — روی تو آتشی است که عشقش بود شرر

تا که بود ز عشق رخم زرد و اشک سرخ — تا که بود ز هجر لبم خشک و دیده تر

پیدا بود ز رنگ رخ و ز دل و داد چه گیر — ناچار از آن دلم نشود بر تو کینه ور

بیداد تو کجا کشد آنکس که پادشاه — دیده سیاست ملک راد دادگر

تاج سپاهیان ابودلف آنکه ملک راد — هم بار نیش گهر شده و هم کاهش کار

گرد رستیش و درد دل یاران کند روان — ور دشمنیش بر دل مرغان کند گذر

یاران بر آورند همه آب و زر و بار — مرغان بیفکنند همه آب و بال و پر

از بهر آنکه گور نیوشد ز تو سخن — در بهر آنکه کر نکند سوی تو نظر

هر گوش کر ز ... آید به چشم کور — هر چشم کور را چه آید ز گوش کر

و له ایضا

اگر برود ز بستان خزان نسیم بهار — لب ز بزم چو بستان ز زلف و در نگار

چو زلف او نه به هرگز آسیب غم بار — چو روی او نکند هیچ روز لاله نگار

نسیم آن بهار است و آن این همه وقت — نگار این همه سال است و زان آن بهار

رخان او است همی بین دگر نشسته نگار — لبان او است همی بوس اگر شکم نگار

بگاهی لاله به پیش سرو خندد چاکرن | بگاهی مورد بپوشد سرو زلف عنبربار
اگر نثار نیارد بنفشه زار رواست | کند چو دیده من بر دو زلف یار نثار
سحرگهان بنفشه زاری ار زار کند | تذرو زاری در خوید و کبک در کهسار
بگاهی ناله بلبل ببست ناله زار | بگاهی لاله نعمان بسر برد جام عقار
اگر بیچاره خزان از بهار بهتر نیست | چرا گله بخزان بوستان بیان بهار
چرا و نثار کند در بهار شاخ درم | نثار شاخ چرا در خزان بود دینار
بنافه جای نماند فراز شاخ بهی | ز رنگ مشکین بلقش بر و نشسته غبار
بسیب سرخ و بزرد آید اندرون شکر | دلف طلب کند گلستان و نرگس زار
چو حقه های درخشنده نارها که جا کند | دریده یکیک صره کفیده یکیک نار
فراز تاک رزان خوشها سیاه و سپید | چو زنگی و رومی بهم درنشسته همکار و یار
یا گرفته رخ خویشتن بزر دقاق | یا نهفته رخ خویشتن بسرخ ازار
یا چو زنگی اگر آب زیر بالو فراز | یا چو قیر اگر آب زیر بارد قار
نشسته زاغ سیه بر درخت گوئی هست | هزار بر سر خصمان شاه کشور دار
چو چشم کرد بر وشت و می خو بسرار | ازو سوار پیاده شود پیاده سوار
ازو شده است کرمی بلند و زرقی پست | ازو شده است گرامی سپاه و خسته خوار

اصلحه ...

اصطخر اندر سپاه دی بکمینش اندر خشم | بهوش اندر چنبر کمینش اندر دادار
همه جهانش برهان تیغ تیز و لیک | درم نیاید تر دیگ دولت او زنهار
اگر مخالف برکین او میان بندد | ز بیم او کمرش بر میان شود زنار

وله ایضاً عید اضحی

باد فروردین بکمیتی در کند هر شب سفر | او فتاده است از سفر گردنش بر کبکی ظفر
بوستان شد چون بهار حسنیان از رنگ و بو | کوه چون یاقوت و چمن پیروزه سرو غالیه
آن شقایق همچو در منقار طوطی مانده قار | وان کلاه روی چمن زر سوده معصفر
ابر تاری و زمیان او جهان همچون درخش | چون سپاه زنگ تیغ آهخته در گرد تتر
باغ و راغ از روی گونا گون و نقش گونه گون | این لبان تبت است وان لب ان شوشتر
نرگس اندر بوستان مانند لعبت بتان | ساعد از مینا و انگشتان ز سیم و کف ز زر
عاریت دارند گل چون برابر باد و بر | انگیز از باد سینه گلبن از طاوس پر
بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جای جای | چون فشانده بر پرند سبز عود اندر تر
عرض کرده دریا یاقوت لولو باغ و راغ | عرض کرده سیم با مرجان و مینا کوه و در
همچو روی رومیان ز ابر رنگین چمن | همچو موی زنگیان از باد پر چین آبشر
خویشتن پیراید باغ چمن چه آرامی | تا شه پیروزگر در روی کند آرامش نظر

بهار حسنیان
مراد نگار چین است

وله ایضاً

بتی که راستی از قد او بباید برد / به تیر غمزه ز گردون فرو آرد تیر

نبید سرخ نبود چون رخان او بهرام / نه با درنگ بود چون رخان من مه تیر

ز خواب دیده پر آب من ندارد بهر / وز آب دیده بخواب من ندارد تیر

اگر ببیند زلفین او بخواب شود / بر از عبیر دهان کننده تعبیر

عجب بس رخ او چو زر بس حقیقی / حریر پیش بر او چو سنگ پیش حریر

بدل ربودن دام او کند تعجیل / ببوسه دادن یاقوت او کند تاخیر

بروی همچو بسیم اندرون گره عقیق / بزلف همچو بمشک اندرون سرشته عبیر

ایا نگار تو را شد چنین دل عاشق / ایا بتی که تو را شد بت کشمیر

اگر بهجر تو اندرین من است گمان / وگر بعشق تو اندر دل من است اسیر

چرا همیشه بود یار چشم من پر آب / چرا همیشه بود باد زلف تو زنجیر

از قصیده تمام مطلع او نوشته

نگه کن بروی آن دلبر چو نقش لعبت بربر / دو گل از رخش بین بر بار و در بارش ببین ایرا

لبش خنده مرجان دلش خانه مرمر / رخش پیرایه کشمیر و قدش قبله کشمیر

بچین زلف چین عنبر تا بت چون چین عنبر / چو چوگان بسته در چوگان چو چنبر بسته در چنبر

نگه

بگو لب شد لب لولو مکن نرگس دل اشتر / زنگی ان زخم این بهتر ز شکر طعم آن خوشتر

مه از لب زهره پیر آدم ز چشم ابلیس ز جان آذر / وی از دو رخ گل آزار و از لب می آور

ز گل بر سوسنت پیچه ز عنبر بر گلت معجر / خم زلفش چو چنبر چوگان سر مژگانش چو خنجر

وله ایضاً

چمن چو عروس جلوه گرش باغ و دو زرش جلوه گر / بر لکه رش هر زمان رنگ نیغو آید دگر

از بنفشه مرزاو چون شانده بر رنگی زنبل / وز شکوفه شاخ او چون هشته بر خیابگاه

بوستان پر نور گشت و گلستان پر حور گشت / این یکی گردون مثال و آن دگر چون ...

باد بر وی با همی ریزد به باغ اندر درم / ابر بر دریا همی ریزد به کوه اندر درر

از سرشک این شده لولو و مرجان بها / وز نسیم آن شده کافور و عنبر در خطر

مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط / کوه بر صحرا آگه از آن همچو خوبان از نظر

باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم تر / سر فرود افکنده ابر بر کشیده لاله سر

کرده این همچو بر کافور شعشعه زعفران / چهره آن همچو بر مرجان دمیده معصفر

زیر دیبا کوه و برزن زیر لاله باغ و راغ / زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس کوه و در

هست بر هر بام کنج صد بهار قندهار / هست در هر کنج کنجی صد طراز شوشتر

کو نهاده شاهان بر نورش و دیده‌ها خورشید دین / دستها دینار بارد پای ... سر

بوم زرین گشته چون چرخ از غبار زرناب — چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عنبر تر

وله ایضاً فی مدح ابو نصر محمد ملک

یکبار بود عید بیکسال و یکبار — هموار ترا عید ز دیدار تو هموار

بربار بسال اندر یکهفته بود گل — روی تو مرا هست همیشه گل بربار

یکروز بنفشه بچمن از باغ بدستست — زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

یکهفته بیدار بود نرگس دشتی — وان نرگس چشم تو همه ساله بیدار

نرگس نبود تازه که بیدار نباشد — تازه است همه نرگس تو خفته و بیدار

باشد سمن زار در ایام بهاران — بر عنبر تو هست شب و روز سمن زار

از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل — کان مایه جان آمد و آن مایه عطار

این سرو و طرفه ز سیم آن را و طراز تنگ — این از بر سرو سهی دان از بر گلنار

سرو است که در باغ بیک ساله بود سبز — با قد تو آن سرو بود کوژ و نگون سار

یکچند بود لاله و گلنار و همیشه — تو لاله لب داری و گلنار رخسار

پیرایه گلنار تو از عنبر سارا ست — وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار

گلنار نگار همه بود بستان نهال — بر ماه درخشنده است ترا دایم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله — بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار

چون مرکز پرکار خطی داری مشکین — کوچک دهنی داری چون نقطه پرکار

ای باغ همه گشته بگلنار و بعنبر — پوینده چو حور چمن و تکاور زنده چو فرخار

حوری بسیاه اندر و ای لطف اندر — سروی که بالیش و کبک گه رفتار

که جوز زره پوشی و که ماه کمان کش — که سرو غزل گوی و که کبک قدح خوار

بربار که فتراک تو پرخم و کمند است — از آهوی نرگس شده مرده چه یکبار

این شیفته کار ترا سوی لب بنجیر — الا به لب لاله و شیرین گفتار

هرچند مرا از زلف چو زنجیر تو بسته است — نفع تو مرا از لب تو گوی گرفتار

هرگز نبود خلق فرخنار چو تو حور — با آنکه ترا از رضوان بیجه است فرخار

حوری و فرو شسته آن رضوان باغ — او را نبود جز ملک ساده خریدار

بو نصر محمد ملک رادی و بیداری — چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

نازنده اعدا و برازنده اقران — سازنده احرار و نوازنده زوار

با دانش و با رایش و با بخشش او خلق — از نزد در درویش و به کیش دینار

ای پیشه تو ملک بر اندیشه گرفتن — و ز تیشه تو تیز ترا از کینه بدار

از تیغ تو زنهار همی خواهد دین ور — ور زانکه تو زنهار دهی خواهد دینار

خواهنده ز فریاد بیکبار رسته ز فریاد — اسلام ز زنهار بیکبار رفته زنهار

هر روز زنو بر تو پدید آید عیدی / امروز به از دی بود امسال به از پار

صهبا خور ازان می که بیاد تو خورد شیر / زر ده تو بدان زر که به دست تو شود خوار

تا کوره به آذر بفروزانند مردم / تا باغ به آذر نبرد رایت دادار

بادا دل خصمان تو چون کوره آذر / بادا رخ یاران تو چون باغ به آذار

در مدح ابوالمظفر محمد بن مملان

سه‌شنبه شادی رو و اول مه آذر / زخمه بر آن افکن بعود و عود بر آذر

باید فراز آرد و دل برنج میازار / شاد دل از یار بباش و باده همی خور

آن بت عیار فرشته بت فرخار / آن مه دو رخسار چون گل لاله ببر بر

عارض چون لاله برگ بر طرف ماه / بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید / چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خوانم نه سرو ولیک برفتار / ماهش خوانم نه چهره لیک بمنظر

کبک خرامی کش که دید و سرو کمان کش / ماه بمجلس که دید و حور بلشکر

گر نه همی جادوی کند سر زلفش / گاه چو چوگان چراست گاه چو چنبر

دل برباید همی به شوخی هر بام / جان بفزاید همی بلعل و شکر

گشت رخم لاله گون بآذر مهرش / همچو جهان زرد گون شد از مه آذر

ماه ظفر آفتاب نصرت ابوالمظفر / آن که وی بیگاه بر ملوک مظفر

آن که به بزم یادگار فریدون / آن که به رزم یادگار سکندر

کام حسودان او همیشه بود خشک / دیده خصمان او همیشه بود تر

روزی و مهر که میان مجلس و میدان / راحت و رنج است بنوک خامه و خنجر

کافر اگر با رضای تو بدهد جان / مؤمن خیزد بروز محشر کافر

تیغ تو بحری است موج او همه آتش / دست تو ابری است سیل آن همه گوهر

نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت / هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

وله ایضا

نگار گفت رخ من بخون دیده نگار / کناره کرد و بیکبارگی مرا ز کنار

مرا ز صد الم آن دلبر خجسته رو / ز خواب و خورد جدا مانده‌ام فرشته‌وار

ز بسکه هجر همی کاهدم چنان شده‌ام / که مهر بسته دیوار و کاه بر دیوار

لب آن نگار کفیده شده است چیده منم / ور زو سرشک رونده برنگ دانه نار

اگر شکر بوداری برابر لب دوست / وگر ز زر بوداری برابر رخ یار

لب عقیق اندر گردد شکر بخیز سکر / لب عقیق اندر گردد ز زر چون گلنار

بقد سروی گر سرو ماه دارد بر / بروی ماهی گر ماه مشک دارد بار

برنگ روی تو من نه بیازم از ابراز | ببوی زلف تو من نه بیازم از عطار
که پیش روی تو مانند قار باشد شیر | که پیش زلف تو مانند شیر باشد قار
ز بسکه گشت تهی کوه عالم از اعدا | ز بسکه داد تهی کوه کیمیا از زوار

ولهُ ایضاً

گلستان شد چون بهار از فر ابر نوبهار | گلستان از رسته چون بهشتان اندر بهار
آن یکی را کله از دیبای رومی بر نهد | وین یکی بربسته از لؤلؤی لالا گوشوار
فرش دیبای بنفش از گلستان باد صبا | نقش کافوری بگسترد از بوستان ابر بهار
آن یکی گسترده از نگار ز لب | وین یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی دثار
از بنفشه گشته مشکین جویبار و بوستان | از شقایق گشته رنگین کشتزار و مرغزار
آن یکی را باد آذاری کند زنگار گون | وین یکی را داد چون نیسان کند یاقوت بار
برگ گل را او فتاده در میان سنبله | قطرهٔ باران نشسته در میان گلنار
آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان | وین یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار

ولهُ ایضاً

مگر نگار گر چین شده است ابر بهار | گرو نقش نگار است بوستان چو بهار تجانه
همه کرانش لاله همه میانش گل | همه هواش نسیم و همه زمینش نگار و نقش

ز بوی و رنگ بیاگشته مشک و مید | ز لون و عکس یکی سخت عقیق و مرجان خوار
به سبزه لاله دو روی چکیده لاله | لبان طوطی لولو گرفته در منقار
شکفته از شکوفه ز شاخ بر لاله | چو در عقیق لبش بینه لولوی شهوار
بنفشه بر زده سر جای جای در سبزه | چو جای جای بر آکنده عنبر از زنگار
لبان مطرب قمری همی نوازد در زیر | لب عاشق بلبل همی چو وسته زار
ز ابر قطره باران نشسته بر خیری | ز باد برگ بنفشه فتاده بر گلنار
یکی چو اشک بارد بروی بر عاشق | یکی چو زلف که دارد بچهره بر دلدار
همی بباغ عالم شکوفه آذرگون | درو عبیر فشاند رنگین است و بستان دیوار
گل ز زرد بیرون آمده ز غنچه بغنج | لب بسته که همیار بر زند غمخوار

ولهُ ایضاً تمام مطلع

شب ان برون آورد برخوان ایا لشکر | که با پروانه گون در غنچه و با بچاله گون مغفر
شبیخون بعد بر خیر و تازش بعد بر لشکر | شده پرمشک در دیبار این کوه و دشت و در
بجنبد بوستان زاینده و بگرید آسمان ابر | یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر
زمین بالا نوروزی چو گشت اکنون جهان ارمز | بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و سمن بر
لباس آسمان او گون فراش بوستان عنبر | شکفته هر سو لاله و میده ام گشو عبهر

یا چون عقد یاقوتین و مرجان اندران عنبر | یا چون مجمر سیمین زر افشان اندران مجمر

دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر | شقایق رسته از نیکو ز نیکو رسته نیلوفر

در مدح امیر ابو المنصور جمال الدین گوید

ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر | دو زلف تست که چاره بنفشه سپر

ز نرگس چشم تو ترسنده شد گل رخ تو | ز مشک ناب زره کرد و از بنفشه سپر

میان زلف تو و چشم تو نبرد و جدال | ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نظر

از آن شکسته شده است این و حلقهاش پر چین | و چون پریشان زیزاو فتاده است بسر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش | ز رنگ باران داری نشانده در شکر

ز شکر تو کند از در قطره باران | ز عنبر تو فروزد ز تابش آذر

امین دولت شاه جهان ابو المنصور | که اختیار زاد است و اصطناع گهر

جهان عزیز هم از تست گرچه زوست تو | صدف عزیز بدرست گرچه زوست درر

قمر گرامی به شب بخت به آنکه | شب است و تو مانند شب بخت قمر

تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا | اگر همیشه جهان بود بر خلاف بشر

که او گرامی بعهد است زو و دانا خوار | ز تو گرامی دانا کنون و خوار گهر

هم در مدح حاجب سلطان ابو منصور خلیفه گوید

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله زار | ابر نیسان همچنین گرید بر عشق لاله زار

از نسیم باد خارستان همه شد گلستان | وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله زار

باد شد عنبر بیز و راغ شد فرخار چین | کوه شد گردون پر از نگار و دشت شد فردوس وار

باز نسیمی سحرگه کوهسار از آسمان | باز نسیمی شبانگه آسمان از کوهسار

لاله چون نوری میان دودش و ز زنگار زرد | گرچه باشد زیر او دایم همیشه نور و نار

دشتها زنگار گون و کوهها سنگ ورق رنگ | مرزها پیروزه پوش و وحشها سیماب بار

چون لباس خسروان آید از لطافت بوستان | چون درفش کاویان آید ز جواهر میوه دار

از نسیم باد بر مشک است خاک دشت و کوه | از فروغ لاله پر خون است سنگ کوه و غار

این چو مجلس گاه حاجب روز مهر و خرمی | وان چو لشکرگاه حاجب روز جنگ و کارزار

ولە ایضاً

گل شکفته نماند مگر بصورت حور | خروش رعد نماند مگر بنفخه صور

همی پیوسته زهوا بر زمین نثار درر | همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور

اگر چه هست زمین جای دیو و معدن دد | اگر چه هست هوا جای حور و معدن نور

از آنکه هست هوا جای دیو و معدن دد | ز لاله گشت زمین جای نور و معدن حور

گسسته ابر بهاری طویله لؤلؤ | شکسته باد شمال شمامه کافور

گهی ز خاک نماینده دیبه منقوش | گهی ز ناف فکنده لؤلؤ منثور

بسوی صحرا تازد همی ز کوه غزال | بدانکه کوه بیابد همی ز پشت سمور

زمین چو خز ملون بگونه گونه نبات | ز گل درخت چو از نور ایزدی که طور

ز لاله کوه چو از نقش مانوی دیبا | هوا چو شعر معطر ز گونه گونه طیور

شکفته لاله چو رخسار دلبر میخوار | دمیده نرگس چون چشم لعبت مخمور

ولها ایضا

ز رنگ ابر آزاری زمین شد گوهر گوهر | نسیم باغ نیسانی هوا را کرد پر عنبر

ز گلبن گل همی خندد ز رشک آذین همی بندد | کنون نرگس بپیوندد بهم مینا و سیم و زر

هوا چون چرخ دلبندان گهی گریان گهی خندان | چو ایوان خداوندان زمین در زیب و در زیور

شکفته لاله بر هامون چو مشک آمیخته با خون | دمیده برگ از در کنارها چو شمع افکنده در آذر

بنفشه چون سر موی کژ از نهچر آن سوداوی | و یا چون نیلگون گوی فراز دیبه اخضر

بنفشه بر چمن ... فراز او سمن ... | یا سوجون شمع منیر ما را چون ... آذر

ولها ایضا

دگر نگار نباشد دلم بمهر نگار | دگر نباشد رویم بخون دیده نگار

سرای شده از روی او چو لاله ستان | کنار من شده از موی او چو سنبل زار

بسی جفا

آذین
وقتیکه رخانه با بازاری دیگری ... و بناهای مشهور بسته

بسی جفا کشیدم ز درد و بسی کشیدم غم | بباده غم مخورم نه ز دست یار بگسار

مهی برو بتی مهرو دلستان دلبر | مهی به تیزی نازد و بر کند گلنار

چه مهر مهری که دو رای نوش فروغ | چه نار ناری که دارد او بدر و شرار

ولها ایضا در مدح ...

با مشک تو باده شد برابر | چون مشک بحرمتم همی برادر

از بسکه مرا آذرات پر دل | از زار نجویم بدل زار آذر

از بوسه تو هر زمان شادم | چون از لب فرزانه مهر مادر

آن لب که بر چشم خراب تو الف | شکر بود و بسترم معنبر

کافر شود از غمزه تو مؤمن | مؤمن شود از بوسه تو کافر

شستر چو رخ تو نیز دیبا | عسکر چو لب تو نیز شکر

با رخ و دیبا و لب تو ما را | دیوان تو چون شستر و عسکر

تو راز دل من بخواند از رخ | من غیب دل تو بدانم از بر

دیدار تو راز دل همیشه عکس | گفتار تو از جان همیشه عنبر

از بنگه هان و لبان تو گشت | خون نافه گلبرگ و در خم شکر

از خال سیه بر آذران قیامت | چون مهر ز عنبر به بدخشان بر

عسکر نام شهری است ... قند
نیکو ... معروف است

موشح — هر روز ترا بیشتر کیتی | هر روز مرا شغلی و زین تر

مقطع — هست آن دهن تو خزینه دُر | با مهر نباشد خزینه را در

چندین دانش و دو دو امیری دل | چون دولت و فر شه مظفر

شاهنشه ایران شه دیگران | تاج ملکان ابوالخلیل جعفر

فرغر شود از دست او چو دریا (جوی باریک) | دریا شود از جود او چو فرغر (جوی باریک)

از خون دلیران بیشه شیران | از تیره او پُر کشنده شاغر ([illegible])

ور خون زیران سرودان میران | بر باد کفش کشنده ساغر

هر عید و هر آدینه می بالد | از خطبه وی چوب خشک و منبر

داننده هر غیب همچو ایزد | پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر

در لشکر خصمان او همیشه | آید سپران را حسد ز خنجر

دلسرد در حرب که روز | مرجان بشود اندر میانش مرمر

گر بر گذری بر جای همت | از همت او جای گشت برتر

از بر ملکان آفرین کشندم | چون خواهم من آفرینش از بر

تا سرخ بود لاله ماه نیسان | تا سبز بود مورد ماه آذر

چون لاله تو را است سرخ روی بادا | چون مورد عدو را سبز چهره باد سر

[illegible]

در مدح سلطان محمد

هم ساعد یار دارم هم عذر و زر بر | بخت فرخ یار کار دیدار با فر سار کار

لیک از گفتار بدگویان ز من برداشت دل | لیک از کردار بدخواهان ز من برداشت یار

دانهای نار دارد در میان نار دان | نار دارد بر سمن گلنار دارد بر چنار

از فراق نار و گلنار رخ و چون نار آتشش | الکن من چنین از دردش چشم من گلنار بار (لغبه و لغیده / لغاغه و لغده)

شد نگار رم زاید دیده رست چنین دریا کنار | نه در زر دی اگر کیرم در کف آن ماه را

گر بهار آید روان من بگوید ار رست | می ز صد دیوان بهار آیم بمدح شهریار

مر بگالان در کنار نه از نشیب تیغ او | خواسته با دست او هر گز نمانَد در حصار (اجناس و ابر)

و له ایضاً

ای گه بیره روز معادی به تیغ و تیر | ای نجیبه همت تو کرا نمایه ما و تیر (تفسیر ...)

درد شناخت که گیرنده خیر نیست | چو با نکه گفت بنو دن لاخیر فی کثیر

چو بان کی زنند ان تیر تو بگوزد | سوزان بجهد گذر دار و شی و حریر

گر دان کی بر همت تو گشت تخم زمین (چون) | دریا کجا بر کف تو چو حوض غدیر (بقعه ... / حوض ...)

در تهنیت فتح سلطان گوید

بفتح فال و میمون بجشن و خرم روز و فیکو اختر | مدار الملک با ز آمد شه نیک اختر از لشکر

شنیده لشکری جنگجویان چنین آورده بود | گشاده قلعهٔ محکم لب آن سد اسکندر

جهان چون اژدهای شد قایم از لب دریا | رسانده زیر سر دنبال و کرده بر سر پا سر

میان پیش و آن سر مسافت هست چند [illegible] | که باشد در پس ازار و باشد بر سرش آذر

نهنگ‌ها را سلاح مغز سر که باید از تیر او | نهنگ‌ها را ز مغز سلاح بر بید از بر او سر

چنین اژدر لشکر گران در تنگی ره آید آن | برفت و قلعه بگرفت آن آیین اژدها پیکر

مهین ره را ظفر کو یافت بر محکم در روئین | نه رستم یافت بر آن گنگ و نه حیدر یافت بر خیبر

کجا شمشیر بود و روز مهر و تیغ تیز و گاه کین | مهین سوزنده چون آید بر آن سوزنده چون اخگر

به روز جنگ تو خصمان نهند اندر هزیمت که | دو صد مغفر یکی مسمار و صد جوشن یکی چادر

بیابانک بلدی خالب بیفروزد چو ماکان | بیابان گم شده فرزانه بفروزد دل مادر

ولد ایضاً در مدح الامیر ابوالمظفر

همیشه به بود اندوه و درد فرقت یار | ستم بود که گل و سبزه روزگار بهار

کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد | تهی شده است مرا از گل و بنفشه کنار

بهار ز روشنی رخ چو حصار کو فراق | کنون که لاله و گل سر بر آورد از کهسار

ز درد فرقت آن چون خار و تیره گشت | همی بنالم چون فاخته ز شاخ چنار

ز هجر روی او در عشقش گشت | مرا ز دو نرگس چو شنبلیه لولو بار

چگونه باشد ازین رنج خسته بیش دل | چگونه باشد ازین بسته تر بگیر کار

ز رنجت فرو ستن با عاشقش نشستن عجب | ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار

غم فراق تو دیدار کو کشف زم | فراق تا نه دیدار کردن از گفتار

اگرچه هست تنم تافته ز حسرت | و گرچه هست دلم تافته ز فرقت یار

فراق یار فراموش کنم چو یاد کنم | ز رفتن ملک شهر بخش کین ددوار

کسی که اوش نبود باز همای او گفتن | کسی که اوش نبود با هوای او دیدار

ز کارش اندر دهان شود چو کوزن | بچشم اندر مژگان شود چو سمار

در مدح ابوالحسن جعفر گوید

چون روز برکشید سر از قیر گون حریر | بر کوه بر ز زر زده بگسترد چون زریر

چون زر زده کران حریر شد از انگشت او | یاقوت زرد ریخته بر زرد گون حریر

چون شنبلیه زار میان بنفشه زار | از گونهٔ سپهر رود نهر دل پذیر

یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون | از زر زده ورق بر آب آن غدیر

کوه و دشت سبز و چین ز سبز زار | زرین سپر نهاده در همه آن سریر

کوه از فروغ او شده پر توده های زر | دشت از شعاع او شده پر چشمهای شیر

اندر اسد همی زنم چو تافته | و ز زر حمل نهاده ایدون مشتیر

گسترده بد زگاه سپهر تا که زوال | وز نور او بگوانده نقش نگین ضریر
چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین | از گوشه سپهر برآمد مه منیر
اندر میان جوزا آمد مه نو | چون در کمر نهاده کمر تاج اردشیر
چون موی بند حورا چون پاره پری | چون ناخن بریده چو ابروی گوژ پیر
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته | چون ماه روی زر زده بر فرش حریر
قطب و قرار ملک جهان میر ابوالجلیل | کز دولت اوست چشم جهان جهان قریر
هنگام رزم پیل و هنگام بزم نیل | در نثر چون خلیل و در نظم چون جریر
ای لفظ تو نکو بدان ماننده زبور | که مدح تو همه خلق جهان زبر

در مدح میر ابو منصور

وله ایضاً

تا سپاه گل هزیمت شد ز خیل ماه تیر | از ترنج افروخت بستان چون سپهر از ماه و تیر
با منقط پیکر خیز نار گفته که چنگ | این بجنبد آن ز باد ... و آن بجنبد این از باد
کان بتن در کافته دارد ز زخم تیغ زهر | وین بلخ بر نقطها دارد ز زخم تیر تیر
روشنی برداشت گوئی دیگر از آسمان | تیره کابرداشت گوئی آسمان از آذر
شاخ آبی گشته چون چوگان میان بوستان | گویهای کهربا بر وی پر از گرد عبیر
گشت مرزنباد کیفی پیر بس نا دادلید | کاین بگونه چون عقیق است آن بگونه چون زریر

زیر برگ سبز رز بین خوشه همچون شبه | زیر برگ زرد ترنج خوشه چون بدر منیر
این چو چیده زنگیان مرجان بروی اردوا | چون زحیمی خون آرد درون سکان میر
بر ابو منصور منصور مظفر بر عدوی | ... گیهان را که مه‌دار است سلطان را ظهیر

از غم هجر طراز بهمه خوبان طراز | زرد و بیمار کیم ولرزانم چون تار طراز
امید خبر یار و ببوق نظاره ش | لشبان سیه دیده بروزان دراز
اگرم گوش کاز د به زمان ببوش | اگرم خواب بگیرد نکنم چشم فراز
ای به رزم اندر لشکر شکن و رزم افروز | ای به رزم اندر لشکر شکن و بزم طراز
بجوان راز تو صد اندر پوشیده زخلق | بفراق اندر پوشیده نگار گردد راز
خور و خواب ابغن شد تا تور چشم مر شب | تا تو نائی بر این بر من نیاید باز

وله ایضاً

بهشت و در شن از نو بهار گیتی باز | در آبشار و کوه چرخ کنی باز
دوم و درم آن زروی هوا چرخ فلک | نگین نگین ... چو سینه باز
سر لک ابر کند سر فراز زر چو شب | نسیم باد کند سر نشیب را چو فراز
اگر نه گشت هوا بی اهتمام خمن | وگر نه گشت زمین جای بتگران طراز
چرا هوا همی خمن آن آن چرا ... | چو بتگران طراز این چرا ... نقش طراز

ز نافه باد تهی کو طبلهٔ عطار … ز حلقه در تهی کو کلبهٔ بزاز

سحاب گو که اندر همی کشد نقطه … شمال گرد گل اندر همی کند پرواز

کنون که سرخ گل از روی نقطه باز گرفت … بیا نگار رخت از رخ چراغ رخی باز

نشید گوی ز جانم بدان چو زلف نشیب … دراز گوی ز عشقم بدان چو زلف دراز

ز خنده خنده همه ساله من گریز گریز … تو ناز ناز همه روز و من گداز گداز

مرا همی نتوان گفت نشانی تو … که هست مهتر من اوستاد بنده نواز

وله ایضا در مدح الوزیر

ز چین زلف مه نیکوان چین و طراز … همیشه سلسله بر زلفشان دو درع طراز

گهی ز میغ زره بر مه دو هفته زنند … گهی ز مشک کنند بر گل شکفته طراز

دگرش بهم کلیسا و دگرش بهم سالان … دگرش بهم دین و دگرش بهم ساز

نوان چو زاهد و محراب کعبه اشکال … بر آن چو راهب و خورشید را برده نماز

بگونه شبه و شب بوی مشک و جعد عبیر … بخم و پیچ چو چوگان بر جنس ججز و گاز

گهی بصورت نون و گهی بنعت الف … گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز

ز زخم او همه ساله بیم و دست او سلیم … که هست گاه زره پوش و گاه چوگان باز

نه کوته است و درازی او ز جنبش باد … گهیش کوته بینی بچهره گاه دراز

کهش

گهی ز چاه زنخدان فرو نشیند پست … گهی ز ماه بناگوش بر شود فراز

وله ایضا فی المدح والفخر

صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز … کو گهی کان شکر است و گهی با گل براز

تا ندیدم زلف او گردم ندیدم گل بسر … تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم بره باز

این همی آزار آرد مر دل کس خریدارم گیان … وان همی رنجاندم جان کس بپروردم بناز

هر چه عشقم رنج عشق آن بر زلف سرنگون … شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

خسروان ترسان از او بر سان یاران از عقاب … مهتران لرزان از او مانند کبگان ز باز

وله ایضا

تا مهر برفروخت ببرج حمل چراغ … پر شمع و پر چراغ شد از لاله کوه و راغ

دیوانه زاغ گرد و مقری است عندلیب … گر بانگ عندلیب همی کرد قف زاغ

از باد شد غدیر بکردار صدره باز … وز میغ گشت چرخ بکردار پشت زاغ

در باغ بگذری ز نسیم و فروغ گل … رنگین شود دیده و مشکین شود دماغ

وله ایضا

گشت باغ دگر و در زیر گل پیاله رنگ … شاخ و بستر از گل چو دیبای چهار رنگ

شنبلیده زردگون آمد بکار ارغوان … زعفران با چهار رنگ آمد بکار باد رنگ

خوش بود خوردن کنون با دوستان در بوستان | باده‌های لاله گون بر لاله‌های باده رنگ
از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک | از فروغ گل شده چون بسد و یاقوت سنگ
گشته زار بر قرکون و لاله پیاله فام | دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
بانگ بلبل هر شبانگه هر سان بانگ نار | بانگ صلصل هر سحرگه هر سان بانگ چنگ
تیر و بانگ زنجو بانگ و نشتر خدنگ آمد درست | تا من آن خورشید خوبان زا رها کردم ز چنگ
تا بدست خویش بگذاشت هجران اسحقه | شد جهان چون حلقهٔ انگشتری بر من تاریک و تنگ
مرده‌ها گر مید چون با دوستان باشد بصلح | گرگ نخجیر شد چون با دشمنان باشد بجنگ
زانکه که بشد از حرم ملک او را جاخ | از همه وده‌ها بکتر هشتی دارد ملک
گرش بعد ملک در خور آب او را بادیه | زاقسرخان نعل میخ در نوعاتون عید رنگ
موج گو باز دیرم اندر کهر بخشش بهشت | مهر جویان سوبقت اندر دم بخشش بنگ
مهر او و کین او چون زهر و شیر آمد درست | دوستان را از و شکر آب و دشمنان را زو شرنگ

وله ایضاً

باد رنگ اندر دل در بوستان دیدار رنگ | زرد و پر چین شده چون روی دردمندان باد رنگ
آن چمن کز لاله و گل بود چون ارتنگ تر رو | شد ز برگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ
آسمان پر گشته چون تور ... از خیل ابر | راست گشته روز و شب مانند تیر خدنگ

خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان | خاصه اندر بوستان با دوستان بر زیر چنگ
چرخ گشته زابر همچون زنگ بسته آینه | آب روشن گشته همچون آینه نادیده زنگ

وله ایضاً

ای رخ رخشانت چون آیینه نادیده زنگ | زنگ بزدای از دل عاشق بصهبای چو رنگ
مادرش لعبت است همچون زنگی زنگار گون | او لبنی رومیان برتن ندارد هیچ رنگ
در میان جام زرین چون گل اندر شنبلید | بر برش کف اسپانه همچو سیم هفت رنگ
آن رنگ و بوی همچون بهرمان و غالیه است | رنگ و بوی او ز دلها باز دارد هند و زنگ
بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی | غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ
آنکه کبک از بوی او گردد به نیروی عقاب | و آنکه رنگ از زور او گردد با آهنگ پلنگ
گر بماه دی چکانی قطره بر سنگ از او | در مه دی از هوا آهو چرد سبزی ز سنگ
گر خورد روز فرقت همچون میر گردد روز جو | ور خورد کم زهره روبه چون گردد روز جنگ

وله ایضاً

تنم بگونهٔ نالست و دلم بگونهٔ نار | جهان ز بیم ... زروان ...
چو نیک چشم من است از گریستن شب و روز | چرا است جای نهنگ اندران دو چشم ...
... بنجم ... | عدد ... در دوم تا بجهان ...

دلم لبالب تاب آمد از هوای حبیب / تنم لبالب ملال آمد از خیال خلیل

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست / مهی که زلفش چون پشت عاشق آمد کیل

بروی خلد و لب سلسبیل و من کردم / دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سبیل

مرا بس است پی این سوز روی زرد گواه / مرا بس است برین اندُه آب دیده دلیل

وله ایضا در مدح عمید الملک ابو النصر گوید

نگارینا تو از نوری و دیگر نیکوان از گل / چو نیک از گل شود پیدا اجر است تو سنگین دل

چرا ای سیم تن را منزل دل من گشت پیوسته / که هر بی‌چیز بود مه را سرایی باید و منزل

ترا ابر سیمگون رخ رنگ است از گل ایدرا / مرا ابر زرگون رخسار پیدا است از ژاله باران

یا همچون نگاه فضل کلک خواجه بر کاغد / یا همچنین نگاه جود دست خواجه بر سائل

خداوند خداوندان عمید الملک بو النصر آن / به رضا اندرون جمع بود کار اندر فن کامل

در تعزیت زلزله تبریز و خرابی شدن در عهد سلطان گوید

بود محال ترا داشتن امید محال / به عالمی که نباشد همیشه بر یک حال

از آن زمان که جهان بود حال زین سان بود / جهان بگردد لیکن نگرددش احوال

دگر شود به تو لیکن همان بود مه و روز / دگر شود به تو لیکن همان بود مه و سال

مگر جزیره که چون رسته شد فلان آغاز / مگر جزیره که چون مرد دش فلان ابدال

همیشه ابله بیدار و دوستی با خرد / همیشه کردن کردار خلق با تو جدال

تو بنده سخن بندگان باید گفت / که کس نداند در حکم ایزد متعال

دل تو بسته تدبیر و ناله از تقدیر / تن تو سخره آمال و غافل از آجال

عذاب یاد نیاری پرورگار نشاط / فراق یاد نیاری پرورگار وصال

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز / به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال

ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال

در او به کام دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و مفضل و مفضال

یکی به خدمت ایزد یکی به خدمت خلق / یکی به جستن نام و یکی به جستن مال

یکی به خواستن جام بر سماع غزل / یکی به تاختن یوز بر شکار غزال

به روز بودن با مطربان شیرین گوی / به شب غنودن با نیکوان مشکین خال

به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر / به مال خویش همی داشت هر کسی آمال

به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل / به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال

خدا به دولت تبریز برفکند فنا / جهان به نعمت تبریز برگماشت زوال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز / رمال گشت جبال و جبال گشت رمال

دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات / دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال

قرار و آرام

لب سرای که باشش همی بسود فلک — لب درخت که شاخش همی بسود هلال

گزان درخت نمانده کنون مگر آثار — وزان سرای نمانده کنون مگر اطلال

گسسته رشته شده از مویه گشته بود چو دار — گسسته رشته شده از ناله گشته بود چو نال

بیا بخود که کنی بدیگری همه جور — بیا بنازه که کنی بدیگری منال

همه بدیده بدیده بیم روز رستاخیز — زبیم آیت مهدی و فتنه دجال

کمال [illegible] دانیو از جمال جهان — کجا رسید بجا لکی کرفت کمال

چنانکه باید بکنه اشستم همی شب و روز — بیا زر و باده و رقص و سرود و غنج و دلال

بمهر بود دل من ز رفته چند نگار — بغضب بود بمن دل سپرده چند جمال

بدان بهمال همی دادمی بعلم جواب — ازان نگار همیکردمی بسوی سوال

زمین نگشتی لرزان اگر کتب گردون — بحلم شاه سبقه دل زر زده چمال

چراغ شاهان مملان که پیش تیغ و کفش — یکانه شیر و شغال و گمیت سنگ و سفال

زکال گردد بهر او برنگ عقیق — عقیق گردد بکین او برنگ زکال

جهان نباشد در جهد او یکی ذره — زمین بسنجد در حلم او یکی مثقال

صدای تیغ تو بود در ازل بزال بخو — ز بیم تیغ تو نازاده خون شده سر زال

اگر تو خشم کنی بر هژبر گور افکن — وگر تو کینه کشی از پلنگ آهو مال

یکی بچنگال از خشم برکند دم آن — یکی بدندان از دست بفکند چنگال

همیشه تا بخود سرو را ز لاله طراز — همیشه تا بخود ماه را ز مشک شکال

لب ان ماه جهانتاب و لب ان مشک بوی — لب ان لاله بخندد و لب ان سرو ببال

وله ایضاً در مدح ابو نصر محمد

از یار مرا حال بسی خوبتر امسال — همواره ببین حال بجانا دم [illegible]

من پار همین عید ز نادیدن سروی — با زلف و نوان بودم چون وقت خزان نال

امسال بسی روز نشیند بر من — ان سرو سیه زلف سیه جعد سیه خال

امسال طرب دیدم از ان ماه بهر روز — چندانکه عنا دیدم از و پار بهر سال

پار از غم او بال مرا بالین بودی — امسال مرا بالد از دیدن او بال

من پار همی روی بچنگال بکندم — زان روی همی گل کنم امسال بچنگال

چون دال شده بود مرا پار ز غم پشت — وامسال ز زلفش که الف باز نم و که دال

ای سیمتن و ماه بر روی تو تاریک — در غالیه و مشک بر خال تو اخال

رخسار تو مصقول تر از خامه مصقول — زلفین تو تاریکتر از فکرت قتال

خوشتر تری از ملک و گرامی تری از جان — فرخ تری از دولت و شیرین تری از مال

ابدال بروز اندر گردی تو شبینه / با روی تو روزه بشکند شب ابدال

در صحبت محتال تو چشم تو به چینه / عاجز شود و توبه کند جادوی محتال

بوالنصر محمد که به مردی و به رادی / انگشت نمای است چو ماه شب شوال

ولهُ ایضاً

ای سنگ فشان زلفین ای غالیه گون خال / با هر دو نبود غالیه و مشک چو آن خال

نه زیست مرا بر دل هر بیت از آن زلف / حالی است مرا در دل هر نقطه از آن خال

خال هر نقطه چو شب تیره مرا روز / زان شب بنی مفتول نکند رشته مفتال

گر چهره تو بر قبته ابدال نگار است / خواند شمار اندر شعر دری ابدال

دام است تو را از لف و چو دام است حقیقت / زیرا که الف بشد و که لام و گهی دال

کس بسته او سلسله نتواند بگشادن / از بسکه درو دایره و حلقه و اشکال

هر گه که حرف رو ز زلف تو کشیم / ز رو مشک به چنگ آرم و گلنار به چنگال

در مدح استاد ابوالمعمر گوید

ابر در افشان بکردار بر همی بندد کلل / باد مشک افشان درختان را همی بخشد حلل

ساخته چون لحن مطرب فاخته در شاخ سرو / خاسته چون بانگ عاشق ناله کبک از قلل

بر چمن چون ساقیان گلبن همی آرد قدح / بر سمن چون مطربان بلبل همی گوید غزل

جعفری دینار داده شاخ او لؤلؤ عوض / ششتری دیبا گرفته باغ را عهد بدل

ابر زنگاری قطعه گسترده بر چهر چمن / باد مشکین نافه آورده بر طرف جبل

مشک ساید باد همچون عنبر سارا درگل / در بارد ابر همچون دست استاد اجل

دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شر / صلح و جنگش رنج و راحت مهر و کینش شهد و خل

لفظ او چون طبع ممدوح و قول او چون زر از علاف / [illegible]

طبع او چون خاطر زمخشری بی پرواو دور از خلل

گر جنگ فرزند باید بس بگو خوب جنگ / ور زمین بادو گیرد مشتری گردد زحل

صدر بارز از دو چون از لؤلؤ الالباب / خانه تابان از تو چون از چشمه خورشید حمل

ولهُ ایضاً علیه الرحمه

خیال شام فراق بتان بروز وصال / مرا گداخته دارد ز غم بسان خیال

از این نهیب نماند بچشم اندر خواب / وز این عذاب نماند بجسم اندر حال

فروغ ماه نه بینم همی ز بیم کسوف / شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال

حلال کردم بر خویشتن فراق حرام / حرام کردم بر خویشتن وصال حلال

مرا در وصال بود اندوه از نهیب فراق / مرا در فراق بود شادی از امید وصال

ز بسکه مویه گرستم بسان قامت موی / ز بسکه ناله گرستم بسان سوخته نال

مرا همی نگویند چیزه چیزه ممری / مرا همه کس گوید خیر خیر مثال

نه آگهند که من چون همی بگذرانم روز | نه آگهند ز من چون همی گذارم سال

رفیق رفته و دل گشته با هوای رفیق | بمانده رفته و تن مانده با بلاش بحال

برفتن اندر دل را امید دیدن دوست | ببودن اندر تن را عذاب تنگ مجال

ببودن دل را همیشه صبر و شکیب | محال باشد تن را همیشه جاه و جمال

هر آن زمان که من از من آهنگ راه خواهم کرد | فراز من بر دو آن ماه هر دو مشکین خال

کشیده شکر شکرف رنگ را لعاب | نهاده نرگس رنگ بر سمن ز ابجد آل

گهیش لاله نهان کرده در میان عقیق | گهی عقیق نهان کرده در میان لآل

ستاره پوش مه از سیل قیرگون بادام | بنفشه رنگ گل از زخم سیلی چنگال

مرا بجور تنش گوید که تا که این رفتار | مرا بکشتن گوید که تا که این احوال

دلت خلاف زبان و زبان خلاف دل است | بدین امید بپرورد و حیران غریب سگال

روا بود ز پس جستن و بر دریا | ز راه بستان و رفیقان تو را دگر حلال

اگر چه آب زلال است زنده کانِ خلق | بسی چو ماند چون زهر گردد آب زلال

وگر ز تنگ حال است رفتن تو مرو | درنگ تو بر بانم نگونه گون احوال

همی بچهره تو اگر کنم بر زر عیار | همی بدیده تو اگر کنم بسیم سلال

دلم بسوزد و گویم بدان شبی زوال | که در گداز تر زر است و در حرارت غزال

[illegible] [illegible]

مرا نه مال بکار آید و نه سیم و نه زر | مرا که مال فزون است سر مرا ز رمال

کمان ببر تو که تا با دل باشد اگر کند | همیشه خدمت استاد را دارد اعدا امال

بنوک تیر فرود آورد ز کوه پلنگ | بنوک نیزه برون آورد ز دریا وال

سنان روشن او در دل سیاه عدو | بود چو آتش افروخته میان زگال

و له ایضاً

[illegible]

تا شمر چنین درع داوودی شد از باد شمال | گشت چرخ چون تخت سلیمان جهان از حسن و جمال

در بار دار ز هوا ابر ساحری از ابر بهار | همی بماند بر زمین بر ساحری باد شمال

کنون چنین عالی هوا [illegible] ابر قطره بار | کنون چنین تبت زمین را [illegible] بوی مشک دال

گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان | گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال

لاله اندر خوید همچون رسته در بیجاده عقیق | ژاله اندر لاله همچون رسته با مرجان لآل

بر سمن قمری ز درد دل همی خواند غزل | بر زمین بستر ز برگ گل همی سازد غزال

بر درخت گل زند بلبل نوا گاه سحر | بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال

برق روشن از میان ابر تیره بامداد | چون دم زنگ افروزان آتش اندر زگال

همچو طاووس است گاه جلوه شاخ ارغوان | گر ببود طاووس را از در و مینا پر و بال

بوستان خلد برین است و درختان حور عین | مر ببالد حور عین باشد که گلگونه اندر حلال

ای هلاک دل بلا آن غمزه گر نه بلا — رزان که گر خوردنش هرگز نگیرد دل ملال

ابر و طمعش بر سپید لاله را برنا کند — ورز همه پیرایش افزون ز رسیده دل

صورت او چو بهرو رنگ او همچون عرض — اصل حسن ساخت دل و دیدار او همچون مثال

زرد و لرزان در قدح چون روز گر شید بود — بر دل و جان دشمن از تیغ شه سیکو خصال

بر سیران پهلوان هفت کشور شمع دین — [illegible] المظفر جعفر آن احمد دل حیدر مثال

وله ایضا

چه بود بهتر و نیکوتر ازین هرگز حال — داد پیدا شده و پنهان شده بیداد و دل

ماه چو پنهان شده کاو را نبود هیچ کسوف — مهر چو پیدا شده کاو را نبود هیچ زوال

در بهار آمده در ملک یکی همچو پدید — هر در صحن طرب و خیر و فیروزی و فال

یکی از آمدن مهر سوی برج حمل — دیگر از یافتن شاه ملک اندر حال

شود از [illegible] چون میش و بره یوز و پلنگ — شود از فرش چون نیز و درم سنگ و سفال

عفو او هست از هر چه در آفاق گناه — جود او هست از هر چه در آفاق سوال

ایزد او را اگر می خواهد دادن ز دوال — زهره اش ز رو مهش کو هر و جوز [illegible]

رنج بسیار کشیدی بسفر [illegible] — داد لبستان ز بن لاله رخ غالیه خال

لیکن جهانت سر بسر آهوست [illegible] — که نپاید غم و تیمارش چون عشق و جلال

وله ایضا فی المدح

ما بود ارات

آهو صاید [illegible] مشهور [illegible] عجیب [illegible]

تا عدیل است شتم با طرب گشتم عدیل — بر جهان چنان بدیل آرم بدو نارم بدیل

گرچه باشم ورا ز عشق بود با فرقش [illegible] — گرچه باشم فرد از وجود کس بود با من عدیل

او بجاه و ملک و نار و سیب با [illegible] — [illegible] ملک و مال و جان و دل بیم با او بخیل

از رخ و زلفینش برزن [illegible] و بخت مباح — و ز لب و دندانش رزق سکر و لولو سبیل

بر کران [illegible] او حلقهای [illegible] — در میان شکر او چشمهای سلسبیل

روی [illegible] و چشم [illegible] — ای [illegible] که [illegible] بخیل

موی او ماری و تیره چون روان [illegible] — روی او با ماه و [illegible] همچنان جبریل

گر چو [illegible] شتی اندر [illegible] — طاعت اندر [illegible] طاعت [illegible] ذلیل

زهر ساید غمزه او [illegible] — چون برزم و بزم کین و مهر [illegible] و بخیل

هر چه میران دگر کرده [illegible] او خورد [illegible] — [illegible] که بود [illegible] همه [illegible] وکیل

گر زمین نابود نبات و گر نبارد آسمان — رزق مردم را [illegible] او [illegible] کفیل

چون [illegible] و چون [illegible] — عالی همچون [illegible] و عاشق همچون عقیل

[illegible]

ای آنکه [illegible] بر اندام جهان [illegible] — چون [illegible] تو [illegible] دادم بر اندام

ایام همه عالم ز ایام تو خوش بود — ایام تو چون [illegible] شد از [illegible] ایام

[illegible]

ای خوبتر از یوسف و مظلوم تر از وی | چون نیز مرا او را بود خوب سرانجام
از بند بیاید تو بدل تا جنت روم | چون یافت وی از بند بدل ناخته نام
خوش شد چو تو شاپور بروم اندر زندان | خوش شد چو تو بهرام بهند اندر ز دام
از روم بکام دل باز آمد شاپور | وز هند بناز دل باز آمد بهرام
چون رایت ره دولت او دوام نیابد | افشنده و خیزنده بود دولت با دام

در مدح سلطان مغیث قسیم

خلاف او همیشه میان شیخ و قسیم | کنون بحبّ ملک متفق شدند بهم
چگونه کلک کو دولت او دشمن او | ازو است راحت و محنت ازوست شادی و غم
ضعیف جسم تن خصم او نزار و ضعیف | بعقم لون و دل و دیدهٔ اشقاذ ز سقم
مخالفان او چون چوب سوی حجر او | موافقان او را چون باد عیسی مریم
سرش چو قیروت درستان ازو چو طور | تنش چو زرّ و نوح ناصی ان ازو چو علم
حدیث گوید چون کوه و بریده زبان | غذا نجوید جز عنبر و دریده شکم
نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم | حدیث گوید با هر کس و ندارد فم
زبانش نه و لب و روز ترجمان عرب | نطقش نه و لب و روز رهنمای عجم

در صفت بهار و مدح اتابک

بامداد

تا جهان از گل خرم شده چون باغ ارم | آهو ایمن شده بر سبزه چو در باغ حرم
زیر سبزه سمن برگ و گل زرد و سفید | چون پراکنده بغیبا در دینار و درم
لاله و سبزه بهم در شده مانند بهار | همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم
سمن از باد همی جنبد چون شمس بنات | چمن از لاله همی خندد چون روی صنم
بوستان بر گل پیروزه همی کالو کل | وآسمان بر گل پیروزه همی بارد نم
گر بخورد آب ظر چون رونق لاله ستان | چون بهار است چمن پر ز بطر خون و بقم
لاله نعمان مانند یکی جام عقیق بلور | رفته از غالیه اندر بن آن کام رقم
جلد از گلبن با جنگ بهم ساخته ناب | صلصل از عود و از با زیر بهم ساخته بم
چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد | گلبن افروخته از گوهر چون تاج عجم
ابر با کوس و علم بسته مصاف از بر کوه | ناله رعدش کوس است و همی برق علم
گلستان صف نغز آراسته پیرامن سرو | همچو پیرامن آن کلکه آراسته خدم

و له ایضاً

رفعو جان و دل من بر زلف غالیه فام | بر ترو دیدهٔ من زلف او بغالیه دام
همی رباید صبر من زلف غالیه بوی | همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام
یگانه شست و کمان سرخ را گرفته بسنگ | یگانه دود و مه تابان را گرفته زلام

که دیده لعبت شده مشکناب رنگارنگ رخ | که دیده حلقه شده عنبر خام بر مه تام
ازان رخ گرد دم بر دل نهاده دایم سر | ازان دو زنگی بر کف گرفته دایم جام
بدان ز مشک سیه کرده دم سیم سفید | دلم ببست بدام آن نگار سیم اندام
دلم همیشه ز بادام او شکافته بر تیغ | لبم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام
روان ز جسم جدا شد ز لب دو یاقوت | زبان ز جسم همه ساله برآری از بادام

وله ایضا

تا شد از گل بوستان بگون بجاده فام | بوی و رنگ از گل ستانده باده و بجاده وام
از شکوفه باد در بستان شده لؤلؤ فشان | وز شقایق سنگ صحرا شده بجاده فام
وقت صبح خیزی ابر بر مرجان نهد در باغ سر | گاه رفتن کوه بر مینا نهد در دشت گام
ابر بگشاده دیده گریان چون زبان سوگوار | کبک قهقه روز خندان چون نبات شادکام
لحن قمری چون که معشوق با عاشق عتاب | بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام
ز بنفشه رسته کوه برف باشد جارجار | چون نبات لاجورد انگیخته گرد رخام
وز میان برف سر کرده برگ شنبلید | همچو زر پخته رسته در میان سیم خام
دیگر از باد چون گسترده دام عنکبوت | باغ تا زان زیر او صورت نهاده بر زبر دام
از ترنج و نار بسته سوسن و سنبل وطن | وز کلاغ و زاغ بسته بلبل و قمری مقام

ز ابر تیره برق برآمد بتابه چون پلنگ | کز میان لشکر برکشد تیغ از نیام

در مدح تاج الملک

بتی بمهر چو لیلی بعشوه چون شیرین | بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین
مثل زنند بشیرین لبش ولیکن هست | حدیث کردن شیرین او بسی از شیرین
اگر ببین بنگارد نقش چهره او | ز نقش باز ندانند یا مردم چین
برنگ رخ زد آبها همی زد ابر رنگ | ببین زلف رخها همی رباید چین
دهان تنگش چون حلقه ز بیجاده | خدای کرده تنگش ز سیم نوش آگین
کس از بنفشه و گل یاد ناورد چو بهم | بر زلف روی بیاراید و بجعد جبین
قوام دولت و فخر ملوک تاج الملک | که روزگار بیاراید بطبع فرانش دین
بجاه ماند هنگام بخشش از بر کاه | به شیر ماند هنگام کوشش از برزین
نگاه بخشش قارون بود از و مفلس | نگاه رزم شادان بود از و غمگین

وله ایضا

تا باد گذر کرد به بستان و گلستان | از نافه تبت شد بستان و گلستان
از سبزه همه باغ پر از پیچه مینا | وز لاله همه دشت پر از حقه مرجان
زان شوشه پر از غالیه وین حقه پر از رنگ | این مشک پدید آمده وان غالیه پنهان

باد آمد و آورد همه غارت تاتار | ابر آمد و آورد همه غارت عمان
پر مشک شده زین بنفشه سوسن آزاد | پر دُر شده زان دهن لالهٔ نعمان
گلزار چو میخوار قدح دارد در دست | بلبل چو مغنی زبر ساخته دستان
قمری شده مقری و مذکر شده بلبل | این قصه همی خواند وان آیت فرقان
پر در و عقیق است همه کوه و بساتین | پر عنبر و مشک است همه دشت و بیابان
پیرایهٔ بستان نگر از لعل و دینار | پیرایهٔ کهسار ز بدری لعل ز کیهان
این ابر همی بارد چون دیدهٔ عاشق | وین برق همی تابد چون چهرهٔ جانان
آن قبلهٔ خلخ همه بر زلفین و بر رخ | یاقوت لب و سیمبر و سیب زنخدان
از غالیه پیوسته بیکماه دو زنجیر | وز مشک فرو هشته بخورشید دو چوگان
با رطل و قدح باده افروخته مجلس | با تیر و کمان با دل آشفته میدان
کوکب در یاقوت همی تابد پروین | چون یار کشیده لب جانانه بدندان

وله ایضا

بهشت عدن گشت ز فر ماه فروردین | کنون همی چرد آن [illegible] کشته شاد و درین
کنون همی ز باغ آید دل از ناخوش [illegible] | پر از سمن و چراغ آید زمین از سرخ و نسرین
شود بیار خنده گل بروی چو شکفته گل | همه بستان شکفته گل همه هامون گرفته چمن

شکوفه در چمن لاله چو روی ترک ده له | نشسته بر سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین
دمیده بر کنار گل چو زلف دلبران عنبر | بکف برناله بلبل چو نالهٔ عاشق مسکین
زمین زنگ حلل دارد و هوا مشکین کلل دارد | گوزن اندر قلل دارد دد اندر دامن و بالین
چو مرجان بسته با مینا شقایق رسته از خارا | شده چون عبقری دیبا ز سبزه کوه و در همگین
بهار تازه باز آمد دد آمد بیمه باز آمد | هوا چون پشت باز آمد نسیم صبح عنبر بین
بیفشان ابر نوروزی همی سیب و شب افروزی | چو گردان را دهد روزی حسام تیغ مجد الدین

هم در وقوع حادثهٔ زلزله در حدود [illegible] در تبریز شده بود

ای عبرت جهان نگر از قدرت یزدان | از قدرت یزدان چه عجب عبرت جهان
که کوه و بیابان کند از باغ و بساتین | که باغ و بساتین کند از کوه و بیابان
شاید که فرو ماند زان عبرت عبرت | شاید که فرو ماند ازین قدرت حیران
خواهی که بدانی همه یکسر معنی | خواهی که بدانی همه را کیست بیان
شو قصهٔ تبریز همی خوان و همی بین | شو ساخت تبریز همی بین و همی خوان
شهری بد و صد سال برآورده بکردار | خلقی بد و صد سال در او ساخته ایوان
مردش همی دید که سر بر سر پروین | باروش همی داشت سر اندر سر کیوان
وان جسم همی گشت بیک ساعت [illegible] | آن شهر همی گشت بیک لحظه ویران

بس صورت دراسته همچون گل شبگیر | بس خانه افراخته چون روضهٔ رضوان
در توم شدان صورت آراسته مخذول | در خاک شده ان خانه افراخته پنهان
انان که پر از نعمت ان بود به همه جا | وانان که پر از خاسته شان بد همه دکان
امروز همی تن بفروشند بیک دانگ | امروز همی جان بفروشند بیک نان
بودی همه بریان و درو خلق گرسنه | جایی همه پر آب و درو مردم عطشان
انان که برجستند ز تیمار برستند | وانان که بماندند بماندند در احزان
کس رسته نشد وانکه شد از محنهٔ اولاد | کس جسته نشد وانکه شد از غصهٔ اخوان
از درد همه روی بکندند به چنگال | وز درد همه دست بخوردند بدندان
مادر ز فزع یاد نیاورد ز فرزند | عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان
زانگه که بدید آمده عالم ز ره بنیاد | زانگه که پدید آمده گیتی ز ره بنیان
این زلزله نشنید کس اندر همه گیتی | وین ولوله نشنود کس اندر همه کیهان

وله ایضا

اگر باران نباشد در بهاران | سرشک و آه من بس باد و باران
جهان را بس بود نالیدن من | اگر بلبل ننالد در بهاران
سحرگه بانگ من بشنو ز نظرب | بجای بانگ کبک کوهساران

بسم زن سوکوار ز عشق اگر چه | چو نوشد جام مهاری سوکواران
وگر در بوستان پیدا نیاید | چو دیگر بتان نقش و نگاران
همه نقش بهاران داده است | مه خوبان و خورشید نگاران
برین رخسار چون رویش نگارند | میان باغ و لاله لاله کاران
بجای نرگس چشمش دو سنبل | بجای لاله اندر مرغزاران
دو چشم و دو رخ و دو زلف و جعد | لب نیکوتر ز ابر بهاران
لب و دندان او دندان چو گوهر | برابر بنفشه ستان و لاله زاران
ز هر جو ز ملکه شاه بهتر | کنیزش بهتر ز شاخ و دو رو باران

وله ایضا

تن چون پر شیر اندر میان نه چون لاله ز مرجان | بلای دل بود زیر نقاب جان بود مرجان
ز عنبر زلفش مجمر ز سنبل کلش چوکان | دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان
دو چشمش مایهٔ درد است و دو لب مایهٔ درمان | دو زلفش مایهٔ کفر است و دو رخ مایهٔ ایمان
اگر با من بخندیدی نبودی چشم من گریان | ورا از من رخ بنهفتی نماندی راز من عریان
لب و دندان او چون مرجان چکیده بر گل خندان | بدندان مانده انگشتم ز عشق آن لب و دندان
بیا لاله رو لبتا ز نکهت بر برش بستان | اگر دایم بقا خواهی از آن بستان گلستان

ببین دو زلف پر تابش بر آن عارض تابان | بکردار کفه مرکبی برو پیچیده بر ثعبان

ابا نقش رخ چو روی نیابسته نقش بر ایوان | برو زرینه چشمه مهری برو لب چشمه حیوان

بتی که لاله چینند از رخانش لاله چینان | چه لاله که بدیده است خلق لاله چنان

بلای دین و دل آمد گیسوی بنفشه و بادام | شکار جان و تن آمد بر لاله دو مرجان

لبش چو مرجان لیکن بزیر او لؤلؤ | برش چو نوشین لیکن بزیر او سندان

صد اکلیان زمین و زمان امیر اجل | ز همت زیر نگینش همه زمین و زمان

بجز بصبح نشد تیغ او جدا ز نیام | بجز بصعوبت نشد تیر او رها ز کمان

کدام شاه دهر که روز با تو دم زد از این جو | که بنده تو نگشت آخر از پی دو جهان

اگرچه شاهان که که تو را خلاف کنند | هر که تو بود باز گشتن ایشان

بود همیشه گذرگاه حیله بر خنجر | بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان

دو همه لاله سیراب در بنفشه ستان | چو طوطی در بو خفته در بنفشه ستان

بگیر باده گلرنگ بر بنفشه و گل | ز روی و موی بتان هم گل و بنفشه ستان

ز لاله دشت ان آراسته است هزار | در بهشت گشته است چرخ در بستان

به بستان مجلس پرویز گشت باغ خود و | هزار دستان چون باربد زند دستان

زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا | هوا ز ابر سیه گشته چون دل شیطان

چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ | چو قد عاشق مهجور سرو گشته نوان

بسان غالیه دانه ز مشک آذرگون | نشان غالیه مانده میان غالیه دان

دهان گشاده گل اندر میانه لاله … | چنانکه … گشاده که به خنده دهان

ز رنگ گلها در بوستان هزار نگار | ز بانگ مرغان در گلستان هزار فغان

زمین ز لؤلؤ خار و ز ابر لؤلؤ بار | هوا ز مشک تر اکنون ز باد مشک افشان

ز روی خارا بیرون دهد همی مینا | ز روی مینا بیرون دهد همی مرجان

چمن ز دیبا چون بزمگاه قیصر روم | سمن ز لؤلؤ چون تاج خسرو ایران

همه به تیر فشاندن لبان آرش و گیو | همه به تیغ کشیدن چو رستم و دستان

همی زند دتا به تیغ چون آتش | همی زدند به باران تیر چون سندان

سر سواران گشته علامت شمشیر | دل دلیران گشته نشانه پیکان

فروغ تیغ پدید از میان گرد سیاه | چنانکه در شب تاری ستاره رخشان

سنان گرفته و اندر کشاکش خدنگ | مبارزان همه بر بافته ز جیب عنان

سپاه بار ده جهان شاه روز نبرد | در آن نبرد سپه را تو بازدادی جان

ازدن زمان که جهان بود یکتن تنها
که ایستاده بجنگ هزار تیغ کشان

وله ایضاً

گر نگار من ز زلف خویش بسته دو رسن
مشک سایم من که بگیرم غالیه سنجم بمن

جان من دایم ورم باشد بدان چشم او
زلف او دایم بخم باشد بدان سان پر شکن

سنبل است آن زلف و با تاب و گره سنبل بسی
انجم است آن روی و ورنه گرد انجم انجمن

لاله چون روی بت زیبا که اندر بوستان
سرو چون بالای او هرگز نبالد در چمن

از طراز آرند کان عارضش را طراز
بر سخن کرده کی جعد و زلفش تاختن

از نسیم جعد و زلفش و از طراز عارضش
بگذر آن اندر طرازم بگذران اندر ختن

قامتم اندر فراقش گشت چون زرین کمان
رویم از رنج عذابش گشت چون رویین مجن

آن لب و دندان چون لؤلؤ و عقیق و نار و دان
آن رخ و بالای چون گلنار سرخ و نارون

زلف او مشکست محو در میان غالیه
روی او لاله است رسته در میان نسترن

زآب دیده بر رخم هر دم بروید زعفران
ز آتش دل بر تنم هر دم بسوزد پیرهن

نرگس مخمور او غارتگر تن را و جان
شکر مصقول او رخ کند جان را و تن

این چو روز جنگ تیغ شاه آن زمین
وان چو روز جود دست شاه زمن

وله ایضاً

که لب و زمهگ چندان بنه کردان گل خندان
که چندان کامران سبزه دلها بو صد چندان

نگاری زیب مجلس بتی پیرایه لشکر
بمجلس شمع جانسوزان بلشکر شاه دلبندان

لبش مانندهٔ پسته برش مانندهٔ سوسن
بزیر پسته اش لولو بزیر سوسنش سندان

اگر عنبر همیخواهی بروزی خواهی سر زلفش
وگر شکر همیخواهی لبش با لب پیوندان

چه زلفت ایکه یک تحت بکاری خوبیاراتم
لبو که بر مه روشن لبو که بر گل خندان

دران چاه زنخدان گوهر نقش بلاو بشکفتم
مرا بو نعمت یا نفعین زنخدان است یا زندان

چو دندان و لبش هم تبه کرده دل و دینم
بغیر باید ز عشق او لب زیر نیم اردندان

کنم بار زهجرش پیر و بر از وصل او زیبا
چو خلق از کینه و مهر خداوند خداوندان

دران بالای رو بد گسست خازه ز نعمت
ز رنج خشم او به نه زخم باشد قحط او در بند ان

وله [illegible]

هوا همی بنگارد به حله روی چمن
صبا همی بطرازد بدر شاخ سمن

سمن شکفته فراز چمن چو روی صنم
بنفشه نخفته بزیر سمن چو زلف شکن

زمین بخندد هر ساعتی چو چهره دوست
هوا بگرید هر ساعتی چو دیده من

هوا برشته به دیبا همیزند خرگاه
صبا بباغ ز عنبر همی زند خرمن

سپهر گشته چو ماهی زابر آهن پوش
وز او درخش جهنده چو آتش از آهن

ز حلهٔ ابر بهاری کنون کارگاه طراز | زمانه باد بهاری ساخت بارگاه ختن

ز روی خاک برآورد این هزار نگار | بروی آب درآورد این هزار شکن

همیشه حور العین را فلک بده است مقام | همیشه اهرمن را زمین بده است وطن

کنون ز لاله زمین گشته جای حور العین | کنون ز ابر هوا گشته جای اهرمن

هوا چو پیکر دیو ز گشت نقش نمای | صبا چو آهوی خرخیز گشت نافه فکن

ز ابر گشت بکردار جان دیو هوا | ز لاله گشت بکردار چهر حور چمن

لباس دشت همه گشت بعد نیلگون وشی | لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن

ز باد برگ گل سرخ مانده بر سر آب | چو خون دشمن بر تیغ شاه شیر شکن

همیشه آخته با خنجر جفا خنجر | همیشه جسته باد امیر وفا دامن

بدو گرامی تا زنده چون بعقل روان | بدو بزرگ که پاینده چون بروح بدن

هوای روشن تا چشم او بود تاری | زمین تاری تا مهر او بود روشن

میان هیچ دلی کین او نگیرد جای | چو آب جای نگیرد میان پرویزن

اگر بچشم هنر بنگرد کسی سوی او | بچشمش اندر مژگان شود چو سوزن

و له ایضاً

خداوند ترا زیبد خداوندی جهان کردن | که تو دانی جهانداری و جهان را بخواهان جهان کردن

امیری در او عالی گشت اندر قلعهٔ محکم | که نتواند فراز او گذر باد وزان کردن

بزیر او بود دایم فلکها را روش کردن | فراز او بود دایم کواکب را قران کردن

ز بالایش اندرون شاید نگه کردن بر جوزا | چه آسانست از بالاش حکم اختران کردن

نه در دیوار او بتوان بقوت رخنه افکندن | نه بر برج برین بتوان بحیلت نردبان کردن

بسا مرغ نتواند شدن بر بام او از بر | بلا هر ماه نتواند میانش را کران کردن

کشیده گرد او کنده چنان دریای موج آور | که از هر یک تواند برگشت چرخ روان کردن

میانش هشتیان گشته در قعر شیران آکنده | ز شیران سوخته چاره چه خود در دشمنان کردن

در افتاده چو شیران و دلان گرسنه | که شیر از شیران چاره در صحرا توان کردن

به تیر و نیزه ایشان کرده با ایشان بحیث تو | که نتواند خزانه باد با برگ رزان کردن

بروز دیلم آن کردند با ایشان کی زین پس | نیارد هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن

ز خون شان تو بهار دیدی گویی در خزان آکنده | که داند تو بهار و بسیل هرگز در خزان کردن

ز خون شان ریگ صحراها برنگ ناردان گوهر | که داند ریگ صحرا را برنگ ناردان کردن

چو گشتند از وفا چو جز تو نگرفتی تعهد آن در | که داند جز تو این هرگز چنین فتح جهان کردن

زبان کوته خصمانت لطیف طبع تو بسیار | لطیفی خود در طبع است دانم از زبان کردن

از تغزل دیگر و دوم نوشته شد

کنده بمعنی خندق معروف است

ز ویس ... نیزه کوچک که در میان سپاهیان دیلم ... گیلان و طبرستان معروف است

صولجان چوگان [illegible]

دل ببرد از من برین رخ کرامی ترز ماه
آنکه بر دهر از او دسته آستان انس وجان

صولجان عنبرین بر گوی کافورش نگر
جان من زنجیر گوی دارد از مشک و صولجان

در لبش چون بهر جان نوش دارد آمده
زهر غم بارد خراقی بهر جان زنان

نرگس چو گوزار او با سایه از او بت گور
چون نگین دشمنان بر خنجر شاه جهان

وله ایضاً

[illegible]

بقد سرو شاد بر لعل غالیه گون
یکی همیشه فراز و یکی همیشه نگون

ز عشق آن رخ چون برف و [illegible]
سرم چو برف شد و آب دیده گشت چو خون

بت عزیزی که بسکن براز هوا
وفات هست و لیکن برار جفات جنون

ایا بچهره چو شیرین بر [illegible] چو فرهاد
ایا بحسن چو لیلی بمهر چون مجنون

هزار دل که بزلف تو اندرون افتاد
ز بند او نتواند شدن دگر بیرون

یکی که دارد او بند و شکنج گوناگون
دگر که گوید او هست خم شبه گون

نشیب یابد کس ره و رو بماند دل
مگر که باشد نور رخ تو راه نمون

نه عنبر است و طرازی معنبر العجم
نه غالیه است و شکنج بغالیه معجون

گل از او گل پوشد رنگ پر آهی
گل از روبه دارد او ز غالیه رنگون

تو غالیه ز دارای ز بون رخ شم سیاه
چو خسروان و داد ارد ملک بر تیغ نون

ستون

ستون دولت و دین شهریار بو منصور
که همت زبرنج دولت و دشمنانش ستون

بخشش کاه سخا خصلتکال مجد ترا
کند درست چو گردم گرفته را افسون

ایا بجاه چو جم و بسهم سام و زهره زال
ایا بچهر منوچهر و فر افریدون

بدست دجله چو جیحون کنی بباد یه در
ز لفظ تیغ کنی خاک دجله جیحون

تو را اصیل نام کوس [illegible] ناله ارغن
بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون

وله ایضاً

تا پوشیده ز لؤلؤ شلب باغ چمن
لعل شد سیخ و یاقوت بهارات چمن

گل خندان شده در بستان چمن [illegible]
ابر گریان شده بر گردون چون [illegible]

بار خیز و [illegible] باد [illegible]
تا چنین گرید ابر دیگر خیز و خن

بچمن بار عدن ابر کرد بار کشاد
که چمن گشت همه معدن لؤلؤ عدن

نرگس بخواب از خواب گشاده چشم
گل بخنده بباغ اندر بگشاده دهن

خاک چون روی بتان گشت ز نقش و نگار
آب چون زلف بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از بوی معشوق شده شعر سرای
فاخته از طرب یار شده دستان زن

کیخ ان از بر سرو است یکی مطرب نغز
کیخ آن نایی همی سازد بر شاخ سمن

تن آن بجب وصال و تن من جهت فراق
دل آن یار شاد و دل من یار حزن

غم دل روی چو آلوده بشنگرف صدف | روی من گو چو اندوده بزر آب شجن

همچو هاروتم در چاه بلا مانده نگون | تا برفت آن بت خورشیدرخ زهره ذقن

تا همی گشت زمانه دهن اسماء زمین | چمن تن دشمن خورشید امیران زمن

میر بونصر که دین را دل آنست مقام | شاه مملان که سخا را کف او هست وطن

گر فتح گیرد در دست سخط خامه شبه | ورز ره پوشد از خشم سخط جامه کفن

از بها آنکه بزن تیغ بیالاید شاه | روز کوشیدن او همچو سخط گیره زمن

ولـه ایضـاً

مه بهمن شبیخون کرد گوئی بر مه آذر | که گرد دشت ازو پر گرد و هامون گشت ازو پرخون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله را بنگر | اگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون

ز رنگ ابر نیسانی همه شاخ شد معلم | ز بوی باد آذاری همه عنبر خاک شد مشحون

نگار بوستان پنهان کرد پیدا کرد او ایزد | گهر دشت پیدا کرد پنهان کرده قارون

به سقلاطون چینی در دشت باغ مینای | که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون

عروس ابر همی خندد بباغ اندر لب غنچه | ز چشم ابر بلبل همی خواند همی افسون

بنفشه مرزها دارد میان سبزه سیارا | شکوفه شاخها دارد میان پر لؤلؤ مکنون

نشان زعفران رسته میان سنبل و خرم | نشان عنبر افکنده است لاله در دل گلگون

اگر گنجینه داور دهد بیوری هامون شود | که هر دو کام صد گنج بلا آورده در هامون

بخندد لاله بر صحرا از آن چهره سیا | بگرید ابر بر گردون ازان بی دیده مجنون

بپرد بلبل اندر باغ چون از بستر دیبا | بپوید آهو اندر دشت چون بر قالی و زربون

از آب چشم من هر ساعت همی گلاب | بود در شسته ملک بهاری نگار رخ گلگون

سزد گر پیش روی او بگردد در رنگ روی رخ | که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون

اگر زلف نقاب صد دل رود ها گرد | ور نرگس چشم نگار او صد دل کند پرخون

کی گو شنود و نعش نیاش رکو عاشق | کسی کو بنگرد چهرش همه بیش برکشد مجنون

نسیم زلف او گیتی همی مشکین کند گی | اندر آرد بزم شاه بزم او فزون و افزون

چراغ دهر ابوالهیجا که کیوان همی بیدار | تنش از بیان خوشرو دن دلش از فهم افلاطون

ز مهر او پدیدآید بگیتی زینی اندر روان | ز کین او پدید آید بپیشانی اندر وی کانون

ز بیم کف او لؤلؤ بآب اندر شود پنهان | ز بیم تیغ او آتش بسنگ اندر شود مسجون

ز تو بر دشمن آن آید که بر دارا ز اسکندر | ز تو بر حاسدان آمد که بر ضحاک از فریدون

ولـه ایضـاً

هر که را در سینه باشد مهر حجت و مهر آن | روز او دایم بود نوروز و عید و مهرگان

دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل | جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان

ور ببرد دو ما را رشته زیاد او در بار رگ — هیچکس دیده است هرگز در درون ناردان
تا ببینم روش اندر ناردان از عشق او — دیده کردم آبدان وطمع کردم ناردان
گر نمائی تیر بر بنفشه و حنا بر رخش حیا — چون دل عاشق نمی گردد بکین بر کیمیا گران
که ببو کو رخش گردد آن جو کوه ماه و میغ — گاه باران از نماکوشش چو از آتش دخان
در میغ پنهان بر جو برد و مشک پنهان بر قمر — خفتن شیر لاله برگ ور فتنش بر ارغوان
گاه سنبل گستر است وگاه نرگس پرور است — گاه مرسل و معجز است وگاه کلک ارتیابان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی — گاه گردد همچو تیر وگاه بشکسته چو کمان
پیش قد او بود چون خار سرو جویبار — پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان
مردمان تا بستان اندر نه بینند حسن و اهل — هر کسی از باغ وز شیروان زد و آسمان
تا پدیدار آمد آن بت نام ونغ گشت گم — تا پدید آمد ملک با نام حسن نوشیروان
هر که را باید روان وهر که را باید خرد — هر که را باید دهان وهر که را باید زبان
رای او چون یزدان و جد او و یزدان دین — مدح او گوید یمین وخاک او بوسد بنان
تیغ تو کشورستان ودست تو دینار بخش — نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش فشان
تا بود تا بر زمین همچون فلک باشد زمین — تا بود تا در جهان همچون جنان باشد جهان

وله ایضاً

چه روز است آنکه هست او سوی شب تاریک پیراهن — سپهر از نور او مسکین زمین از رنگ او گلگون
مگر زنجیر خسته راست زلف مار کردارش — بجوی خویشتن عمدا او نشاند غالیه افسون
چرا در کون بیند از خون مرا او چشم در چون — عجب دارم که چون روید تف آذر از آذرگون
ایا قد تو چون سرو ز دیبا گوهر او دن — ایا روی تو چون ماهی ز عنبر گوهر او پرچون
چرا زغم جان بجه جای زلف تو ارزان — تو همچون ماه نعمانی ز رنگی چرا من جسم من پرخون
رهبرا که طبع تو چو بستان همی گردد — رخم هر ماهی ز رنگ با بدیدار آید چو بستان
از ابر بحر پر رونق آید اما زمین گاهد — از ابر گاهی اندر بار ماه آید برون
بسان طوق دلگیران و با چون ابرو پیران — چو کردی بسته بر ان فولاد ای توزین زان
و با اندرمیان بستان در بنفشه ستان — بنفشه است زرین فغر ابست شاه وز و افزون
دو بالفضل آنکه شیر و خیر است لیکن دو ... او — گر آن قارون بجوی مفلس وزان مفلس که قارون
گهر بخشی که با او چون بود با کف او دریا — جهانگیری که با دریا بود با تیغ او هامون
چو اسکندر همی گیرد جهان بی گنج اسکندر — چو افریدون همی بندد عدو بی حیله افریدون
نه زو هرگز بدی خیزد نه از بدخواه او نیکی — چو زیتون بر نیاید خار و نار دفا ز زیتون
الا تا نار در کانون بود چون لاله در بستان — الا تا لاله در بستان بود چون نار در کانون
ثنا گوی باتت را چون لاله باد انار پیراهن — جفا جوی تو را چون نار باد از لاله کانون

وله ايضاً

غالیه دارد کشیده بر شکوفهٔ ارغوان / ارغوان دارد شکفته بر منقش پرنیان

ارغوان هر روز تازه بر زبر غالیه / غالیه هر روز تازه بر زبر ارغوان

از حجاب جعد و زلف آن دلبر نیکوکار / در ستمکاری دل و دست آن دلبر نامهربان

بر دلم باشد گران هجر او همچون [illegible] / بر تنم باشد یقین وصل او همچون جان

من برنگ زعفرانم او برنگ لاله برگ / من برنج از لاله برگم او برنج زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبل است / طرفه باشد رسته سنبل در میان گلستان

گر نه از دل خواستی عشقش چو [illegible] / ورنه از دل خواستی [illegible]

از خیال روی او بینی خزان اندر بهار / وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان

گیسوی کج بر رخ خسرو تا چه دارد کمند / ابروی کج بر رخ [illegible] دارد کمان

وله ايضاً في مدح [illegible]

گشت گیتی چون بهشت از فر ماه فروردین / بوستان را کرد پر پیرایهای حور عین

باد غارت کرد گویی طبلهای عطار هند / ابر غارت کرد گویی تخت بزازان چین

کین پیاله عنبر هر زمان [illegible] هوا / وان [illegible] هر زمان در زمین

آن درختان [illegible] بوستان نو عروس / هر یکی [illegible] زیر آستین

رنگ این کعبه همی [illegible] در [illegible] / بوی این کعبه گردون را بعنبر در عجین

آن لطیفه [illegible] عید [illegible] / وان لطیفه [illegible] آهوی [illegible]

این همی بر دشمنان [illegible] خوانده باز / وان همی بر دوستان شاه خواند آفرین

روز رزم او نماند در جهان [illegible] / روز بزم او نماند در زمین گنج دفین

وله ايضاً

ای بهی سرو چمان از تو بهشت آیین چمن / بار تو ماه است و گوی ماه انجم انجمن

مشکباری بر شقایق [illegible] داری [illegible] / مو بمو داری ز گل [illegible] داری [illegible]

وی تو تابان در سخن همچو جان در بدن / زلف تو تاری و پیچان همچو [illegible] اهرمن

چشم من [illegible] با تو روز و شب بی روی تو / زلف تو بر تاب باشد سال و مه چین بر شکن

زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام / زانکه جان من به بند زلف تو دارد وطن

جامه از [illegible] / آهوان را زلف تو دام است [illegible]

جسم [illegible] / [illegible] از رنج فراق [illegible]

وله ايضاً

[illegible] / هر انچه [illegible] شگفت‌تر آن

[illegible] هر انچه [illegible] / [illegible] هر انچه [illegible] نهان

ز قلعه که هر کس چنین نگفت خبر | ز باره که هر کس ازان نگوید ازان

در اصل کنگرش بی ریخته گشت و رفعه | ز پیچ و برش دل ماهی و سر سرطان

درو گزند نیارد فلک به صد نیرنگ | برو گزند نیابد پری به صد دستان

به بامش اندر بیچاره گشته دیو دژم | به زیرش اندر بیچاره گشته شیطان

میان او به هوا در خزید دیو نژند | فراز او به هوا ورنه باد خزان

به زور کمند گردان چنانچه همی نگرند | که از زمین نگری سوی گنبد گردان

هزار کاخ بود در یکی هزار رسته کی | هزار برج بود در یکی هزار ایوان

پیش چو دشمن خسرو گذشته از ماهی | سرش چو همت خسرو گذشته از کیوان

شد زمین و زمان زیار او معمور | او جهان زمین است و حشمت زمان

ز بهر سطوت و رفعت همی زند سخن | گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

ز ربع دشمن او بود قدر بود ضعف | بنیرنگ او بر قضا بود پیکار

وله ایضاً فی اللغز

الا ای بچهٔ تاریک هر چند چشمه روشن | زمانی کوه سنگ تر که زمانی چرخ روشن

دل تو رحم و گیتی را کند آثار تو خرم | سیه فامی و عالم را کند دیدار تو روشن

گهی بر گوشهٔ کمری نهالی سرو تو را گوشه | گهی بر دامن خورشید بسته مر تو را دامن

گهی باد بت بود برگ گهی خرچنگ بود به تای | گهی رنگ بت بود گهی حرث بود معدن

گهی حیدر ز شب تیره گهی چون سینهٔ آهو | گهی چون نیکوان خرم گهی چون سنبلی ادکن

تو بستی درختان را فراز بچاله پیرایه | تو پوشیده کرده چهها سودوار پروره پیراهن

زمین سار رنگ تو دارد به رنگ صد حور آیین | هوا رنگ و بوی تو دارد به لون جمال اهرمن

فراز هر زمینی هست گویی صد نگارستان | میان هر درختی هست گویی صد چغانه زن

سال اندر میان باغ و بستان بر ترازان | سحاب اندر میان دشت و گلشن گسسته دیبا بن

بهار خرم و مشکین در آن هنر چو صد خرگه | بهار دشت و بستان در آن هنر چو صد خرمن

ز مرجان ارغوان الحق به یاره در سناعد | ز لولو یاسمن را کرده عقد به گردن

نهفته باغ در لولو نهفته شاخ در دیبا | سرشته شاخ در کافور و سهتا در چنین

میان دستان نرگس همی چهره اندر کان | چنان کان در رنج عشق مانند چهره چشم من

دل من خانهٔ عشق است و خورشید است عشق او | که گر من زو ز ره بندم او همی در تابد از روزن

چو در بیرون بود باشد ز روش آنکه در خانه | چو در خانه بود باشد همی پیش در بیرون

وله ایضاً

رفته باز آذر ازری شده است به بستان | گونه داد آذری و جانان بستانی اندر وان

پدید آمد آمدنگه گل بگرمی برشکفته گل | همه جایی در گرفته گل همه باغ و همه بستان

چو گشتی ابر نوروزی پر از لؤلؤ بحر اخضر | هوا پر ناله تندر چمن پر لؤلؤ غلطان
که و صحرا پر از لاله ز مرغان باغ پر ناله | میان لاله در ژاله چو دندان و لب جانان

ولہ ایضاً

فراق کشیدم و آن دیدم از غم هجران | که هیچ آدمی نبیند دیده در دوران
کنون وصال همه بردم فراموش گو | خوش وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من لب دی بازآمدم به لشکرگاه | گشاده طبع و شکفته دل و گشاده زبان
میان سنبل بنفشه گشته کاینده بود | زره بپوش ز آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنار من آمد تنگ | کنار من شد از روی چو شکفته لالستان
بناز گفت که با من چگونه بود این دل | بشرم گفت و بدانی چگونه بود تن جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشت ز روی | بلای جان من و فتنه بتان جهان
چو حلقه کرده جهانم بزلف چون زنجیر | چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز | چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک‌افشان
کی بود شب بی ماه و روز بی خورشید | کی بود کان بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم و گفت ناز دراز | همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بناز گشته ترم عنبرین از آن سنبل | بدو گشته لبم سرخ از آن مرجان

که از دو چشم

که از عقیق خورم شد عقیق فروش | که او ندیده دو منزل شده سپید ستان
ز بوی زلفش و از خمر دار گشته سرای | ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان
هزار شادی دیدم به یک شب از دلبر | هزار خوشی دیدم به یک شب از جانان
چنانکه بر سر بنگار خصم در سفری | هزار گونه ظفر دید شهریار جهان
بسال خسرو ولیکن بجود و فضل بزرگ | بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
بگاه ماند با جام و باده در مجلس | بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخن باشدش یکی وعده | نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان
ز دستش آید بر ما آن عیسی مریم | ز تیغش آید بر ما آن موسی عمران
در آنکه دو لشکر بروی یکدیگر | گردان کشنده رکاب و تنگ کشنده عنان
زگرد آسمان تیره گشته رخ خورشید | ز بانگ مردان خیره شده دل گردان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام | یکی گشاده کمند و یکی کشیده کمان
قضا میان دو لشکر همی کند جولان | اجل میان دو لشکر همی زند دندان
چو میر ابونصر آنگاه بر دو کشید شمشیر | چو میر ابونصر آنگاه بر فکند کشد عنان
اگر عدو اسیر به شکسته گردد این | وگر بدین سر باشد شکسته گردد آن
چو او بود به دولت جوان زهره و زور فرخ | بعزم رزم بد اندیش با سپاه گران

بفر شاه جهان خسرو جوان دولت | نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان

بجملگی همه ز اسپان در آمدند نگون | ز بس که برگ ریزان از نهیب باد خزان

گسسته رشته و کارست خود نه قوت جسم | گسسته بخت و درست خورده بوستان

بیامدند دگر بار لشکری چنگ | بعد ریگ بیابان و قطرهٔ باران

پناه ساخته در بیشه بلند و گشن | شده پلنگ اندر آن زلف بتان

که بی دلیلی نیارد در روشن حضرت | که بی وسیله نیارد در روشن سلطان

به تیر توز و بین آهنگ جنگ شه کرده | بجمله سپه شهریار شهرستان

عدو شده بگریز آمده ملک فیروز | گرای کوه کشیده لب نوشروان

موفقان همی را چنین بود نصرت | مخالفان همی را چنان بود خذلان

بفصل ابر آزاد در همی چنانکه ز برف | زمین چو سیم شده بود و ابر چون سندان

همیشه همی بر چشم برف چون الماس | همی وزید بر چهر باد چون سوهان

همی فسرده شد از باد خون میان جگر | همی فسرده شدی از برف مغز میان دهان

وله ایضاً

ای جان من آن آرزوی لعل تو پیمان | بنمای به من روی و بگشای برین جان

زهره بدور رخساره تو دلکش همی نور | هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

کنون سر من بسته بدو سبب مقتول | کنون دل من خسته بدو نرگس فتان

این دل چه گنه کرد که زلفین تو او را | در چاه زنخدان تو که بست به زندان

یا زان لب چون نوش رهائی دل ما کن | یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

در مدح ابو النصر محمد گفته است

منم غلام خداوند زلف غالیه گون | درست چون دل من زلف او نوان و نگون

ز خون و لعل همه روزه در دیده و دل | یکی به آذر ماند یکی به آذرگون

ز تاب تابه جانم با آذر برزین | ز آب تابه چشمم رخم چو آبسکون

همی روانم در هجر چنبه پیچد چنب | همی روانم گر زلفت چون بپیچم چون

هوای او دل و جان مرا رفیق هوا | جفاش دارد جان مرا رفیق جنون

ز بس که بی تن دل پرجوش من برآید جوش | ز بسکه دیده خون بار من ببارد خون

ز خون دیده من لاله رست بر صحرا | ز تف دل من ابر خاست بر گردون

فروغ لاله چو عذرا بجلوه با وامق | خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون

ز باد خاک معنبر بعنبر سارا | ز ابر شاخ معلق بلؤلؤ مکنون

ز سنگ خارا پیدا همی شود مینا | ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون

شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان | چنانکه ریخته بر لولو ازبر اکسون

هر آنچه بست میان ارم بهم شداد | هر آنچه کرد به زیر زمین نهان قارون

سرشک ابر اگر نه که بر گشاید دامن | نسیم باد به ابر کوه در رهی مرول

همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار | چو جسم خصم ز تیغ امیر روزافزون

مکان همت و اقبال میر ابو نصر | که هست طالع او بخت طالع میمون

لطیف روزان بر جود ... مفتون است | که سفله باشد بر گنج و خواسته مفتون

با عطاش همه گنجهای اسکندر | با بخشش همه علمهای افلاطون

وله ایضاً در مدیح میر ابو نصر

شد برگ رزان زرد چو رخساره ایمان | گشت آب رزان سرخ چو ... یاران

تا زاغ بپای اندر در باغ وطن ساخت | شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان

بیدار شده نرگس و بار نکند و لیکن | در خواب گران در شده گل و لاله خندان

این هر دو ببیدار چو ... دل عاشق | وان هر دو بیدار چو ... دل جانان

تا ابر بکشید ... بپوشید سر کوه | از باد بهار است ... گلستان

ای حور ... ماه ... | ای سرو خرامنده و خورشید سخندان

از مشک فرو هشته ... زنجیر | وز غالیه پیوسته ... چوگان

گر لعبت نعمان ... | بر روی نهد ... لاله نعمان

وله ایضاً

سر مکن ماه است جام زرزان ... | لاله گون گشت از آتش سرشک ... لاله گون

تا نباشد ... ماه ... بارور | تا نگردد ... سر نگون

از دهان ... ماه ... | وز میان ... که بخن آید برون

روزگار ... دلگشاه ... | کو ز رخسارش ... عهد افسون

وله ایضاً

چون ... سینه گاه ... | چشم چون بحر ... دل جایگاه هجران

برهان لاله کار ... لاله بار ... | بر رنگ لاله دارد رخسار ... اوان

بر سرو ... دارد ... | مشکین ... زاغ دارد آن باغ را نگهبان

از رنگ لعل ... برگ لاله گون ... | ... بر عنبر است ... بیان

آن ... دارد ... | زیر عقیق ... زیر ... سندان

وله ایضاً

اگر بخواهد جانم کجا ... دل جانان | بکیان ... درد ... جان

بلای ... است از بنفشه و شمشاد | ... جان ... است ... جان

چو او حدیث کند باغ ... غالیه ... | چو زلف ... خانه ... غالیه دان

چهار ستان چو ملوک ان [illegible] خانه [illegible] افضل [illegible]

وله ایضاً

چمن نهفته سراسر به نرگس و نسرین | سمن شکفته و نرگس چو زهره و پروین
صبا بدشت ز عنبر همی نهد خرمن | هوا بباغ ز دیبا همی برد آذین
شد از شکوفه همه شاخ میوه لولو بار | شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین
بدشت گور ز عنبر همی کند بستر | بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلک بیاقوت خورشید و فر گردش خویش | ز برف باغ تهی کرد و کوه پر نسرین
چنانکه ملک ز بدگوهران تهی کرد | بدولت شرف الدین جمال شمس الدین
بروز جنگ عدو [illegible] تیغ | پراکنند که جود گنجهای دفین
در او فتند بجنگ عدو و جنگ چنانک | گه جنگ تیز رو اندر او فتند شاهین

وله ایضاً

بزلف غالیه رنگی بعارض آینه گون | ز عشق چهره مرا روی زرد و رای نگون
برنگ ابر گل و مرش آب دیده من | زبهر آن لب می رنگ و چهره گلگون
زمین ز رنگ کف او میان زر پنهان | هوا ز خون خرش او کجا به [illegible]

وله ایضاً

هلال در کف [illegible] خورد کیر [illegible] آئین | که بزم و خوردن [illegible] در باشد در [illegible] آئین

بجور ابلیس

بجور ابلیس [illegible] بهشت از همه [illegible] | بهشت آئین باغ است و می [illegible] جور ابلیس
زمین همچون [illegible] زر [illegible] ز خوان [illegible] | هوا همچون شبستان [illegible] نرگس و نسرین
ز گلبن گل [illegible] دلبر [illegible] | برو بلبل همی ناله [illegible] مسکین
چمن پر [illegible] و لاله چون [illegible] | هوا چون [illegible] زمین چون [illegible]
شبانگه آسمان [illegible] پر لاله و نرگس | سحرگه بوستان [illegible] پر زهره و پروین
[illegible] | هزار آواز [illegible]
یکی [illegible] بار [illegible] | یکی [illegible] شمس الدین
یکی [illegible] لب [illegible] | یکی [illegible] لب [illegible] آذر [illegible]
یکی [illegible] دایم [illegible] مجلس | یکی دایم [illegible]
الا تا باد [illegible] لاله | الا تا [illegible]
[illegible] لاله باد [illegible] | [illegible] باد [illegible]

[illegible] شمس الدین [illegible]

وله ایضاً

مجلس است این [illegible] | که [illegible]
[illegible] روم | [illegible] چین
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] نام مردی [illegible] ۱۲۵۰

به بهشت برین همی ماند | مرغزار است در ربیع چنین
امروزین خانه جاودانه بکام | شرف الدین شاه و شمس الدین
آسمان باد و شان بر زیر رکاب | مشتری باد و شان بر زیر نگین
دست این ابر بحر سیر آن | تیغ آن باد در بر زین
این بود نوبهار تخت | وان معادی که از بر زین
زهره از چو آن نغمه چنگ بر ز | فلک از چرخ این ممالک چین
زائر آن سپهر روز بخشیدن | خانه از چو این نحو زین
دشمنان را بگاه کوشیدن | خشت گردد ز خشت بالین

بت چنان کش بشکسته زلف خم زنان | زخم او ماند دلی از کفر و زلفش کفر را ایمان
هر دو با دلم وز دیگر هم او دید و همو درمان | ز دل رفتن ور و گفتن ز جان جستن و ز تو فرمان
دلم چون زلف او پیچان تنم چون جعد او تابان | لبش چون انگبین رنگین رخش چون لاله تابان

در مدح سلطان گفته

باد نوروزی همی بر گل بدرد پیرهن | لاله را از ابر آزاری بپالاید دهن
لاله بر کوه از زر رنگ ابر دارد مصحف | در بر چرخ از لولو لاله دارد پیرهن

برنهم غیر نه هر زمان باد صبا | بر فلک چون لولو فشاند هر زمان شاخ سمن
آن پراکنده بنفشه بنگری بر شنبلید | این پراکنده شقایق بنگری بر نسترن
این یکی ماند چو بر چهره شمن رقص صنم | وان دگر ماند چو بر چهره صنم اشک شمن
از پرند گونه گون باغ گشته چون طراز | باغ از غارت فکنده گوی مشک ختن
عاشقان هر سو میان باغ گفته زیر گاه | همچو ملک شهریار از فر خورشید زمن

وله ایضا

آنچه هست اندر دل من زان نگار دلستان | از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان
هر که من با او بسازم گرد داد ناسازکار | هر که من زو مهر جویم گر دهد نامهربان
گو بتیر من بیاید کمان ترک زشت | تیر بالای او کج گردد از کمان
گر بپیچد جعد او بر سیم گردد شنبلید | ور بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان
گر کمان خواهی یقین خواهی نظر کن آن دهن | ور خبر جوئی یقین خواهی نگه کن آن میان
آن یکی هست آن کمان کو را سخن دارد یقین | وین یکی هست آن خبر کو را کمر دارد نشان
گر خرد ناز دارد بار سوزان ساخته | ور زخش سو نار دارد ور لبش سود دارد
بر من دلبر رسید از گردش گردون ستم | او از غم کی رشید و من ز مهر وی توان
من به تیمار دلش رسم او به تیمار بهار | من باز و فراهم او بمانده خزان

شد نگار یاسمن بی ارغوان و زرد یاسمن | شد بهار از خزان بی ارغوان و زرد ارغوان
من نگار خویش بینم تا نزار آید نگار | او نگار خویش بیند زاغ را در بوستان
تا سپاه آذر جهان آورد آذرماه از زو | دیگر آیین شد هوا و دیگر آیین شد جهان
کاروان نوبهار از باغ و بستان دور گشت | تا خزان آورد سوی باغ و بستان کاروان
فرشهای خسروی برچید باد از کوهسار | نقشهای مانوی بسترد ابر از گلستان
گر نیاید آتش از بالا سوی پستی به طبع | ور به طبع آهن نیاید بر سر آب روان
چون همی افتد ز گردون آتشها بر کوهسار | چون همی دارد زره بر سر فکنده آبدان
از هوا کافور ساید بر چمن ابر سیاه | ور چمن دینار بارد بر هوا باد وزان
نار بر کفه است چون ارغوان احمر نوش | زاغ بگرفته است چون غنچه لب زنگ خوار
شاخ زرین گشته از تاب فروغ باد رنگ | مرز مشکین گشته از بوی نسیم ضیمران
نرگس اندر باغ بر بالا بسته چشم زرد | گوهر بار رنگ باغ اوست همانا با آسمان
این چو زر خام داور اسیم پخته در کنار | وان چو زر پخته اندر سیم خام اندر میان
رخ زبانه بر رخ گرد زر زند رود زمین | خانه زر دشت گرم گردد از طبع زمان
این تو را از معجز موسی دهد دایم خبر | وان تو را از معجز عیسی دهد دایم نشان
مر هوا را سرو آن داد او که اندر چمن | مر زمین سو عکس این دارد برزان اندر نهان

مانوی: منسوب به مانی نقاش

این پیوند

بسوزاند چو چشم بد
این نبوید آن چو چشم اوستاد کامگار | وان نبوید آن چو جری اوستاد کامران
گر کند نسبت به طبع او زمین گردد سبک | ور کند نسبت به حلم او هوا گردد گران
آتش بیداد بنشاند آتش شمشیر او | آتشی دیدی تو هرگز کاو نشاند آتش نشان

و له در مدح و فتح سلطان گوید

هر آنچه هست نهان در منجان جهان | ز رای روشن شاه زمانه نیست نهان
سپه برون برد از ژرف ره چو گشت | گهر برآورد از خاره سنگ بی که کان
چو بدسگال زنگبار خسرو آگه شد | دلش ز رشک شد از بیم و تن ز هول نوان
بیان طوفان ار که درآمد ولیک | نجات برزمی از خون حلق آن طوفان
هوا ز رنگ شبه شد زمین به رنگ عقیق | سیاه تیره روان و سیاه زخون روان
بر اصحاب برآورد آنچه اسلام | بزیر خاک فرو کرد رایت کفران

وله ایضا

الا ای ماه مشکین زلف که زان مه مشکین | بلا کن ساغر در زیر عاشق مشکین
از آن رخشنده خرم که عاشق را بخواند کم | ز فکرت غم ز دیده نم زبان لا خم ز چهره چین
به رنگ چهره معشوق و زو خرم شود عاشق | چرا الکه دیده عاشق و زو شادان شود غمگین
ببعث سرو مردم را کند رخسار و دل خندان | بخوردن تلخ و مردم را همی زو خواب و خوار و کین

نوان

جهان بیا اکنون جام و باید خوردن اکنون می | نشستن باید اکنون مهر و کین باید اکنون کین

کشیده مطربان در بزم دستان از پی دستان | نغمه فرزانگان در شهر آذین از پس آذین

وله ایضاً

مهی رسید که بوسش او همه گرو است | هر نیکویی که او نیکوان دیگر راست

بدان نگار که معقول دل کند مشغول | بران دو سنبل مفتول جان کند مفتون

اگر نوان ضعیفست زلف او نه عجب | که صد هزار دل است اندرو ضعیف و نگون

ایا بهار چو گلزار خیز و باده بیار | چو باده باز رخ خود ز باده گلگون

اگر نبید بهر جای و هر زمین نهی است | بگنجه نیست زمین نبید نهی کنون

از آنکه گنجه کنون خلد عدن است و ماند | نبید نهی نباشد که خلد عدن درون

زمین بدیبه و در اندرون شده پنهان | هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون

زبس نثار که کرده بر زمین گنجه | برون فکنده زمین گنج خانه قارون

از آنکه گشت جهان و بیکدگر موصول | از آنکه گشت جهان خانه بیکدگر مقرون

امیر ابوالحسن و شهریار ابو المنصور | [illegible] احسن از آن [illegible] برون

وله ایضاً

تا یار ماه آیین بگذشت در چمن | شد زرد و زرد گرد رخان چمن چو من

چون لحظهای زرین زرنگون [illegible] | برگ چنار گنجه از باد در چمن

بر شاخ نار زار کفیده لفافه گن | چون صره دریده پر از گوهر یمن

سیب منقط اندر و نارنج بسکوی | این جام پر ز لاله بسته و آن معدن یمن

این چون شکوفه ریزه یاقوت پر بلور | وان چون شکفته شده کوزه دینار پر شکن

زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ | بادو بود داغ بلبل بیرون شد از چمن

از هجر و نوحه بلبل دیگر باغ شاخ گل | پیرایه گشته باغ و شکفته به پیرهن

اندر فراق بیش کند ناله و فغان | هر کو رو ان مهر بتی گم کند ز تن

من نیز همچو بلبل خاموش خسته دل | آب از مژه گشاده و بسته لب از سخن

از آرزوی دهان آن فتنه بتان | اندر دهانه سخت به مهر گوهر قفن

هر شب قرین مشتری و زهره دارم | ای مه رخی زهره بر مشتری ذقن

از خم نیم ز حسرت آن چشم رخ [illegible] | جانم شکسته از خم آن زلف پر شکن

عاشق ز کام خویش بخواهد فراق [illegible] | کودک ز کام خویش بر دلب از لبن

وله ایضاً

لبت آن نگار خراسان آن ماه تابان | نگار آگنده بمروارید و مه در غالیه پنهان

کند بر گل همی جولان زره پوشیده زلف او | زره پوشیده زیباتر بود مرد در جولان

عجب زین لب [illegible] حریر است آن [illegible] | عجبتر حقه لؤلؤ حریرش پشته سندان

زنخ چون گوی از کافور و زلف از مشک چوگانش | بر او از زر گل و از سیم صافی ساخته میدان

ز برگ گل شده میدان او و از سیم با لهو | چو از کافور باشد گوی و از مشک سیه چوگان

بچشم اندر خیال او و نگوید چو در شب مه | بگوش اندر حدیث او شکرریز چو در جان

چو بتگر لعبتی اندر شود زو کوی بتخانه | چو شیفته بحجره در شود حجره لاله‌ستان

بدیده عقل سوزی دلربا فرخ رخ آزادی | بغمزه عقل را دزد و ببوسه نور در جان

شکرگویان از چشم خود دیده رفیق او | دگر روی نینه بکر زبان دیده شکرباران

چو چشم دگر بینی که وزیغان روز و شب عادت | نه دلها طاقت قصه و نه جانها تاب هجران

عنمه مملکت پادشاه هست داده از هوش | چو رزم کرد در آن سو خواه چون سوهان

وله ایضاً

چه دیدستی به گیتی نرگس و نسرین | که باغ و بوستان جوید ز هر سو آن نسرین

بهار کعبه پیر دولت معدن نرگس | لب بی‌نمکین دلبر مسکن نسرین

بر دو رخ تا سپیدی چمن دل فرهاد | ز هر نازکی هست چو آن رخ شیرین

بدار نغمه لب چون شکر شکرین بود | در رو همی مشک عدن بود چو یار تحمین

گران جمع نهی مانده از لب شکرین بود | میان چمن شده است چون نیکوی نگین ما

لب از زین قندی در خست ترنج | میانش گفته نهان ابر قطره سیمین

بر قفای زرکش لب آب حیات | می لعل‌اش تیغ چو آذر برین

ستاره همه بلور که گفت نعیم | زمانه سوی همه شادی که دل تعلق

در مدح امیر نقش علی گیلک

وله ایضاً

چه سروست آن میان بزم تازان | چه شکست آن یکی ماه تابان

بیا خورشید کش آب و ملک | بیا دیده است گوش درد هجران

بلای دل رخ و زلفین دلبر | شفای جان لب و دندان جانان

بیا دلی که زیر آتش | بیا کفر است کو گرد ایمان

همی بندد دل هر کس بزلفین | همی جوید دل هر کس بمژگان

بیا چون کمند رستم زال | بیا همچون سنان شاه ایران

وله ایضاً

در مدح امیر ابو ...

اگر نه بخت زمانه بلای خلق جهان | چرا ز خلق جهان روی او همی نهان

اگر نه خواست دلم زار و در دهنه چنین | چرا نگاشت رخش خوب و دلفریب چنان

اگر نه جای من و زلف تو رنگ بستند | چرا چو زلف تو در پشت من چو تاو دوتا

اگر نه چشم من ابر است در غمش بکاست | چرا ز گریه آن همی فرو خندان

اگر نه زلف سیاه تو هست چوگان باز | چرا ز سیم گوی است و از زر میدان

آب حیوان

اگر نه چشمهٔ حیوان اندر لبت بنهاد خدای | چرا به بوسه کنی مرده زنده چون حیوان
اگر نه غالیه‌دان آمد آن دهان تنگ | چرا ز غالیه دارد همی بخویش دهان
اگر نه جای مرا آرزو خواستی و بلا | چرا نهفته لؤلؤ میانهٔ مرجان
اگر نه خانهٔ ایمان نهفته اندر کفر | چرا نهفت رخ تو بکفر در ایمان
اگر نه غمزهٔ تو تیغ خسرو کشور است | چرا چو تیغ همی از تن همی رباید جان

وله ایضاً [illegible]

آدینه و مهرگان و ماه نو | با دو مجتمع به هر سه بر خسرو
ای خسرو تاج‌بخش لشکرکش | صد بنده تو را رسید چو کیخسرو
تخت تو گذشته سر از کیوان | بدخواه تو پست مانده اندر گو

جای عیوق

وله ایضاً رضی در تلمیع الفاظ ترکی

مرا هجران آن آی آنه یو | همی دارد چو بچهٔ مرده آهو
زمانی زی که جفت آی رنج | زمانه دست کم جفت زانو
بر بود اندر چراغ آن زلفی بداکا | برخ اندر چراغ زرین کو بدان کو
مرا گویند زر بر گو همیهات | چگونه بر توانم گشت من زو
که ما را ... آمد بازو جان ... | که ما را دل نگیرد بازو ...

چو روز من ز رنگ خط و زلفش | چو لختی من ز بخت جعد و ابرو
برو کیش همانا رنگ دهر است | که چون از خویشتن ساخت نیکو
زمین باد گرده بار عنبر | نه چون ابر که بارد لؤلؤ
سیاهی در میان لاله پیدا | چو دو زیرا هن مصقول هندو
ز لاله گشت در کاسه ریاحین | تو از زان گشت در گلزار نازو

بهار خوش آورد [illegible]

زهره

وله ایضاً

ایا بهار فرح و عید ... سپاه | چو ماه زاید همی تابد از قبای سیاه
لطیفه رفتن و بهرام باز گشتن شام | برنگ و بوی رخ و زلف خویشتن مرخوام
مشرق دمیده سحر ز روی نسیم کنی و گل | مشرق گاه شب از روی فروغ کرده ماه
اگر به سنگ ... کنی سنگ | وگر به کاه رساند عبیر گردد کاه
چو آب آتش و آتش فروز و باد بکن | لطیف آمده و شادی فزای و اندُه کاه
تباه اگر بخورد زو شود بوقت درست | درست اگر بخورد زو شود درایج تباه
ایا ز چهره تو ماه و گل سیاه و حجر | یکی با قبول روز و یکی به نیمهٔ ماه
برنگ تو نه بناگوش و طلعت و رخ و بر | قبای و جعد و سر زلف و دل به رنگ گناه
بعد جلالی اندر بهشت و هم بر حور | تو همتر انی بت حور روز بزم مجلس گاه

زهی بلندی چتر خسروان ابونصر آن | که همی بستد و برداز روزگار کلاه

اگر کسی بسریر و کلاه گشت بزرگ | بزرگ گشت بدو پادشاهی و سریر و کلاه

بجلسش اندر گنج و بصلحش اندر گنج | بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه

اگر بمهر کند سوی سنگ خاره نگه | وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

شود ز لطف او سنگ خاره چون یاقوت | شود ز هیبت او شیر شرزه چون روباه

اگر ببادیه ارزانیش درگذرد | درو پری نتواند گذشت جز بشناه

وله ایضاً

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه | که گاه چنبر لاله است و گاه چنبر ماه

چو قامتش بهمان است گر شبست و کمان | چو جان دلبر من آتش است کینه دار و سیاه

نگاه رفتنش از سیم ساده باشد خار | بوقت خفتنش از مشک چیره باشد گاه

که از عبیر کشد بر مه حلقه زره | که از بنفشه نهد بر گل شکفته کلاه

هزار توبه صد ساله را بباد دهد | هزار زاهد صد ساله را ببرد ز راه

خبر دهد بسیاهی ز روی دشمن میر | نشان دهد بدو تابد ز لشکرها سیاه

چراغ گرگریان شهریار ابو منصور | که هست نشان شاه شهریار پناه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار | وگر بکاه رسد آب مهر او یکراه

ز عنف اندر ماند کاه گردد کوه | ز لطف اندر ماند کوه گردد کاه

خدای گوئی کز بهر زایر آتش سرشت | که شغل ایشان دارد همی که و بیگاه

ز بهر آمده کان دست او همیشه بکار | ز بهر نامده کان چشم او همیشه براه

در آن زمین که تو یکروز رزم ساخته | هنوز شیر بخون اندر او کنند شناه

وله ایضاً

بترک همی رخ او چو منع بسته ماه | چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه

هزار حلقه پرچین نهاده از بر سیم | هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه

رخش چو آینه نارسیده آه بدو | ولیکن که رخش بگذرد برآرد آه

همیشه دارد پوشیده زهره را بزره | دل من از زره زهره اوش بود زره

بروز رزم سپاه عدو چه از آنکه | ز ترک و گرد همه کهن فرا زانده کاه

چه مار باشد پیش سنانش و چه مور | چه کوه باشد نزد خدنگش و چه کاه

مبارزان بازو ری و زهره شیر | که پیش عشق بخوانند و شیر سعد روباه

بسال هو مهر الو روز بشنه | بسان ماهی دریا گذار روز شناه

هزار لشکر جنگ رنیم و هیبت تو | بیکنگاه بمانند خیمه و خرگاه

وله ایضاً

وله

بار خدایا بسی عذاب کشیدی — انده و تیمار گونه گون بچشیدی

از غم مردمان نه از غم خویش — شادی و فرخی و خرمی نخریدی

تا زید خلق را کنند و به مرگ — خود بگزیدی گزند و لب نگزیدی

تا که ز تیغ هر کرت گزند نباشد — گرنه مردم گزند خوانش گزیدی

تا نشستی صواب بود نشستی — چونت رسید آن جواب بود رمیدی

شیر نه لیک شیر و در گهستی — گرگ نه لیک گرگ و در پریدی

صف زده ای ران بسی دریدی ولیکن — هیچ صفی زین عظیم تر ندریدی

ای بودلا امیدهات موفق — زانکه زمانه امید از تو بریدی

خوبی بسیار عمر نبید چو آنگه — تو نه سرانجام سرای بخبیدی

ای عدوی شهریار زاهی ورق — کامدان او شنیدی و نه گفیدی

سران با نخ قضا بخجیدند — چرا تو که با نخ قضا بخجیدی

دیو زد هی و همچو بوغ چاهی — چاه کشیدی و باز گاه رسیدی

تا تو بود را

نخ برزی — بخجیدن ... کردن

سرا برجوردند

نقاضه

وله ایضا در مدح امیر ابو ...

روزی که تو آن زلف ز ارژنگ فشانی — ما را همه همچون ز ارژنگ فشانی

از

بنجیده

زلف تو شکنج است و بارش همه شکر — جعد تو فندست و بارش همه قندانه

گاه این زبر سیم کند غالیه ساید — گاه آن زبر ماه کند مشک فشاند

از شیفته دل من چو دهان تو به تنگی — من تنگدلی دارم و تو تنگ دهانی

در تنگ دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ — در تنگدل من همه اندوه نهانی

دلبند منی دل ز بر من چه ربایی — جانان منی جان ز تن من چه ستانی

بسیار بکوشی چو مرا رنج فزایی — ور عدل امیر شه عادل نتوانی

در مدح امیر ابوالمحسن بن کسری گفته است

و هم صد

وله ایضا

ای شکنج زلف جانان در پریشان گستری — سایبان آفتاب و طیلسان مشتری

تو همه مشک داری ریخته بر پرنیان — حلقه حلقه قیر داری تافته بر شوشتری

چنبری و عنبری دانه نگار دلبری — مغزها بالا عنبری و پشتها را چنبری

مانده زیر حلقه تو این دل پیروزه گون — همچو پیروزه فراز حلقه انگشتری

گر ز من لعلت جدا شد در ز من گردد جدا — گر ز من گردد بری شادی ز من گردد بری

لاغری نکوتر آمد با میانش از فربهی — فربهی نکوتر آمد با سرینش از لاغری

مشتری بر روی تو گر مشتری گیرد تو را — مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری

جادوان از چشمت آموزند همیشه جادوی — دلبران از زلفت آموزند همیشه دلبری

ولهُ ایضاً

دماری تو از چشم و دل را دماری | دم آری به چشم اندر از دل دم آری
ایا سنگدل دلبر سیم سیما | بت قندلب لعبت قندهاری
چه بندی بر آن زلف کز جز دل نبندد | چه خاری به مژگان که جز دل نخاری
چه یاری ندانم چرا زی رسوری | ندانم بیا لا که سیمین حصاری
چرا لب گزانی در روی من بیاید | چرا لب بگاری ز لب می نخاری
نه یاری مرا یا حیاری ز دشمن | بگو گر نه یاری بگو گر نیاری
به دو زلف قاری به عنبر سرشته | به دو چشم زهر آگنده ذوالفقاری
بزلف کاری ز من نخوری | نخوری کاری بزلف نکاری
همیشه کمین جان و دل ز کمندی | بر کمین سکر جان همو دل را شکاری
ربودی مرا تو ز شمشاد شادی | فزودی مرا تو بگلزار زاری
چو قمری همی بنالم اندر بهاران | از آن بر قمر کوه عود قماری
ز بس کز غم دیده سیم از زرین | توان راند در آب چشم نکاری
بر چین بکلبر ز ربع قاری ولیکن | برخ تازه گل ریخته و زعفرانی
نه با چشم تو پایداری کند مهر | نه با تیغ شه جان کینه پایداری

عود قماری عودیست
از قمار او ره
دقمار نام جزیره ایست
از عرب

ایا کامگار

ایا شهریاری که آری عدو را | تو در کارزاری چو در کارزاری
اگر مرغزاری بود زیر تیغ به بیند | کند همچو دریا بخون مرغ زاری
مگر زان آساس ز چشم زال سامی | بر دشمن گوازی و خنجر گذاری
و لاله را که بزم بی بار نخوری | عدو را که رزم بی نور ناری
بر اسب ظفر برنوازی همیشه | برت ... در رزم مردی سواری
ز تیغ تو در رزنها را مد اهن | کسیک ... زرین همو زنهاری
اگر شاد باد ... به بیند | شه روز بر شاه ... باری
ایا قار بر ناج تو چو شیری | ایا شیر بر جامه تو چو قاری
ایا غار با لشکر تو چو کوهی | ایا کوه با نیزه تو چو غاری
سپهر بلند چو اندر سماکی | سحاب سخنی نه چو اندر بحاری

ولهُ ایضاً

دبیر روی آن سرو سیمین نشانه | زهی ... که بر سرو سیمین نشانه
ز خانه پدید آمد اندر دو چشم | از آن روی ... زلف ... خانه
مرا چشم چون چشمه خیزران شد | ز هجران آن قامت خیزرانه
ایا عاشق از عشق چون ... کوهی | گر آنجا که کوه ازو گرد گرانه

خانه جوش ... و عدد ... داد ... در ... ایست
چون ... از ان ... از او ... چشمه خیزران ... که ... ادیگر

ایا قبلهٔ دلبران زمانه | بمانده که خون دلم رایگانه

ندانم چه کاله بلا را که چندین | توان از دیدهٔ عاشقان خون چکانه

ببرد و چه آفت کند مشتری هر کس | چه بانه تو سرو روان را چه بانه

همیشه جهانه بگو جهانند در | بگردش سپهر از جهانه

اگر از رخ در زبان گیرد او را | زبانه کند همچو خنجر زبانه

همه فرقه ای گلستان است با تو | اگر نرگس آید بگو از کیانه

تو بدخواه ما را و بدخواه ما را | تو آتش نشانه و آتش نشانه

یکی سود تو سود یکی سود تو سودی | یکی راز بانه یکی را زبانه

اگر باز مانه تجارت زمانه | نه زو باز گردی نه زو باز مانه

که علم کو آید در رنگ زمینی | که خشم کرد شاب زمانه

مکان نیست از دید و گوکف کانه | یمین وغا به سر تیغ یمانه

زبانه و زبانیه شعله آتش و زبانه

جنگ

وله ایضاً

خوش هم ببل دلبر انگیخته | [illegible] دیبل [illegible] انگیخته

ارزان

جرایش در کار کردم و لیکن | از و هر زمان باز یابم جوانه

مرا زعفرانه خزانم آورد | زعکس رخ او شده ارغوانه

مرو مشک و سرو و گل ارغوانستان | ز زلف و لب و قد و خد تو نشانه

کزین سرو بابه وزان گل نشانه | ازین مشک بوئی وزان می ستانه

اگر نار با آب خوشتر نزارد | چرا زد به رو لعل لطفها نار دانه

ز رخ و لب کرشت در باغ پیدا | گل و لاله از گلستان شد زمانه

یکا چون رخ دلبر از دانه | یکا چون رخ سهل از نار تو انه

بود شاخ جوانه زرنگ خوش | چو نادیده زنگ آینه آب خانه

بعهد اسید زعفرانت خاکها | و زو گشت روی زمین زعفرانه

حوض و چاه [illegible]

وله ایضاً

ای ماه مشبه زلف و مشک خال | خالی نشود جانم از تو خالی

کمند نتوان نقش صورت از دل | کی کی که دل برشکن خیالی

ماهی و جز از اندرون نتابد | سروی و جز اندر روان نبالی

ناله که از ناله قد سروی | زان قد چو سرو و میان نالی

زلفت نکرد دار دال گه که | ابدال ز عشق تو گشت دالی

ای نرگس تو جادوی کاه ترکی | ای لاله تو معدن لآلی

نی باریک

ابدال [illegible]

حمیده

وله ایضاً

ایضاً وله در مدح میر ابو

بتا زانکه بودم بروز روزگاری | جدا دارد از من هر آموزگاری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد | مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون یار هجران بود هیچ دردی | نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
نلرزد کسی زین سان چو از باد بیدی | نسوزد کسی همچو بر نار خاری
چو ابر بهاران بگریم از این غم | ز نادیدن روی رنگین بهاری
فراق تو کرد از رخم رود جیحون | دلم کرد مانند تفته ناری
جز آزرم در کار اهم از آن نیست همیشه | ز محنت کند راه کم هوشیاری
فراق تو ای جان بسیار داری | جهان کور من چو تاری حصاری
ز روی و کنار تو هر شب بفلک | فرو ریزم از دیده گوهر کناری
نه لؤلؤ بود چون تو در سنج دریا | نه چون چشم من هیچ در کان لؤلؤ
ز هجران بتر روزگاری نباشد | چه باید گزیدن بتر روزگاری
نگاری به معشوق بهتر نباشد | چه باید در میدان ز بهتر نگاری
ز بید ار کنیزی نترسید کسی گو | کند ضبط داد گر شهریاری
ز نا باید سوالی بود زو جهانی | ز دشمن سپاهی بود زو کواری
اگر تلف تیغش به جیحون در آهنم | ز جیحون بگردون در افتد غباری

شکافته

دامنه

حصار شهری است از ترکستان و مردم آنجا بخوبی مشهورند وقلعه را هم گویند

وگر سنگ خارا نسیمش بیابد | زخارا برآید بخور بخاری
نگارین از آن شد که بر بیشه دارد | ز بیشه نه هر امیری نگاری
شود کاهی از سنگ خارا چو کوهی | شود کوهی از خنجر او چو غاری
کسی کو مر کین تو خواهد باشد | مر او را بود مرگ کم تر غماری
الا تا بود زعفران بر خزانی | الا تا بود ارغوان بر بهاری
مر بدخواهت باد کف [illegible] | به پیش اندرونی ارغوان رخ نگاری

وله ایضاً
در مدح ابونصر مسعود بن ملکان گوید

ای سروی که بر سمن از سنبل سایه افکنی | ز بوی بنفشه و سوسن نهان بر مشک و بان فکنی
فکنده بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر | بزیر هر یک از غمزه یکی جادوستان فکنی
گسترده غالیه بر گل و فرش نه در سر سنبل | یکی را دام دل کردی یکی را بند جان فکنی
نه تنگ برنو از آتش نه آتش مرد از بار | نه این راز از آن بیا زدن نه آن راز این زبان فکنی
فلک گوید نتوان کو نهان ماه تابان را | تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان فکنی
کرم کردن نخواهی دل [illegible] در آتش | چرا بر سیمگون گرد میان ز عنبر صولجان فکنی
تو همچون نار در روی و همچون نار دان | بدان هر دو دل و چشم چو نار و نار دان فکنی

وله ایضاً

بال عطاران مشهور
ستان جای انبوهی و مهان
هرچه را گویند
غالیه عطاران معروف
و در فنی که به ازخط (?)
صولجان هم گویند

زلفش با رنگ و نقش ابر آذاری — ولہ — نپندارم که با بستان بهشت عدن یاد آری

چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر نیسانی — شکفته لاله بر صحرا بر آب از باد آذاری

بکی لولو عقیقانی است بر یاقوت رمانی — بکی یاقوت رمانی است بر دیبای زنگاری

ز سبزه گشت پیدا ز لاله کوه مرجانی — ز سوسن مرز کافوری ز خیری باغ دیناری

دمان از خاره‌ها سیل روان از شکها خانی — خرامان در چمن طوطی سرایان بر چمن ساری

دراویه گل باغ امروز چو عنبر بسته دامانی — وبا چون روی دیبای فراز روی گلناری

گل سوری بر حسن بر مرضی چو بان برخشانی — زمین چون سوخته قلماس هوا را چشم عطاری

دراویه گل
گل را عرف رود گویند
... دل سرخ است

گل سرخ — چشمه آب — ...

وله ایضا

ای در دم یافته از دست تو لرزانی — ای کرم داشته اینو تو ارزانی

تو چینی در فالش بگهر باشی — تو چو لقمانی همگام سخندانی

تو توانایی دارای بهمه چیزی — لیک جز حرف نشینی و بیان نتوانی

آنچه بستانی از خصم بدشواری — بیکی بخشی در بزم بآسانی

همه میراث همواره بفرمایی — بهمه کار بری بر جمله سلیمانی

ز تو بجهان دایم فخر و گهر — نبود کس نبو تو بجهانی

همه کفار سخاوت را معنایی — همه چون تو شجاعت سوره‌هایی

اوبها

روبهان باشند در پیش تو بیچاره — همچنانکه اندر شیران بیابانی

نواز آن روزان آخر بهر تو دل — بر همی روز چون تو بغزانی

وله ایضا

که را مهربانی تمام نگاری — بجویش کسی گذارد همی روزگاری

که را یار بد مهر ناساز باشد — نباشد بکام دل کس همی کاری

من از مهربانی دل خویش دادم — بنا مهربانی و ناسازگاری

تنم هر زمانی بسته دارد به بندی — دلم هر زمانی خسته دارد بکاری

ایا ماه رخ و چنین نقش زیبا — نگاری که همچو او نیست زیبا نگاری

حیاری نبود صبر بر پیش ز عشق — نبود صبر بر پیش قدرت حیاری

هر آنکه که یاد تو آمد بکنارم — سحر بر گل و مشک دارم کناری

فراق کنار تو دارد کنارم — ز خون مژه همچو دریا کناری

دل و جان من یادگار است با تو — بجز غم ندارم ز تو یادگاری

ستانم بصبر از تو من دل چو سنبه — همی بر دی ملک سپهر هر بهاری

فرستادم هر سو سر بر پاسبانی — ز هر خصم سهری شد با حصاری

چه خیزد دو خصمان صد آیه زراعی — نه هر تاج جوید شهد تاجداری

یکی شاه و در خصم دشمن سپاهی / یکی شیر و در گور و آهو قطاری

بمردان جنگ‌آور و بازوی محکم / بنوصیان نهاد است دل ملک‌داری

زنند و ستانند ملک و کشند خصم / ز هر سو بیاورد خنجر گذاری

نشستی که بس بود [illegible] خرانه / دلیران او هر یک اسفندیاری

ز ایشان چو شیران و پیلان گرفته / یکی بستند یک از غضنفر [illegible]

چو از شاه پیری بپویند هر یک / چو دکان زمینه در کوهساری

بر ایشان شب تار شد روز روشن / تن تیر شان ز انگاهش چو ماری

شه اندر دیارش درو کرد محکم / گرو گشت زنان شان هر دیاری

در [illegible] بالا ببالا و پهنا / درو هر سرای [illegible] به از [illegible] هاری

نه هست اندرو باد را هیچ راهی / نه هست اندرو دیو را هیچ غاری

چو کاهی نماید ز بالاش کوهی / چو موری نماید ز پستیش ماری

چو کیوانی نماید ز گردون معظم / اگر بر سرش بر فروزند ناری

لغت

بپوشید مشک زابر سیه چرخ چنبری / کافور برگرفت ز کوه باد عنبری

از کین شده زمین چو [illegible] هندوی / زاید از آسمان چو [illegible] بربری

ز رنگ جاره گشت گلاب عقیق روان / بر عارض شگفته گل و لاله طری

هر بامداد لؤلؤ بر لاله گسترد / ابری که بود کارش کافور گستری

بلبلان مطرب بیدل فراز گل / که پارسی نوازد و گاهی زند دری

از بس شکوفه باد لؤلؤ توانگر است / وز لؤلؤ او بمشک صبا را توانگری

چو در بهشت باغ پر از زینت شده / از حور حله بسته و پیرایه ازری

از لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن / یا لعل لاجوردی و یا معصفری

پیروزه پوش گشته همه دشت [illegible] / مرجان فروش گشته همه کوه مرمری

بر سبزه شنبلید شکفته چو ریخته / دینار جعفری ز بر سبز ششتری

نرگس میان باغ چو شمعی [illegible] چراغ / یا چون میان پروین تابنده مشتری

یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین / کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری

دارد دلم چو نار ز هجران گلنار عارضش / هر بار بر سرش زر روان دارد [illegible]

لؤلؤش زیر لب و سوسنش زیر گل / هر دم بلون و طعم عقیق و شکری

ای سعتری که چو بارگش سعتری / یا روی تو بتان دلارام سعتری

عشق من از سرین تو در دیده برتری / صبر من از میان تو [illegible] لاغری

عشق تو بدارد ای این دلم چنانکه / یا درست میر جعفر دینار جعفری

شاهنشه جلیل جهانگیر [illegible] / آن چون [illegible] فرشته و [illegible] پری

وله ایضا

ایا خوشتر ز جان و دل چرا رنج دل و جانی — ز رنج دل بسوزم خو ز رنجه اگر جان بیفروزانی

بلولوپوش در حرمان لب سوسن پوش در سیمین — سرمن سوزنی کردی سرانگشت دیده مرجانی

جهان و جان اگر چه خوش ز هر دو خوشتری آری — ازین دارم جهان و جان به دیدار تو ارزانی

منتخب ترکیبات و مسمطات و ترجیعات جناب حکیم علیه الرحمه

سپاه نوبهار آمد و زرد گشتی دگرگون شد — که هامون همچو گردون گشت و گردون همچو هامون شد

چو روی و موی دلبندان زمین گلبوی و گلگون شد — بعنبر گل سرشته شد بصندل آب معجون شد

ز حنجر تو بنفشه مرز چون مینای گردون شد — دهان گل ز چشم ابر پر لولوی مکنون شد

زمین چون روی لیلی شد هوا چون جسم مجنون شد — کنون کاید که نصرت را ز نصرت کوه بیرون شد

فریدون امرزین ایام چون بر گاه میمون شد — خجسته باد بر بوالفضل همچون بر فریدون شد

شاهی در جهان تا هست آب و آتش و باد
امیر سید و منصور بوالفضل علی باد

در خوشان لاله اندر خوید چون آتش باب اندر — چو پروین بنفشه زده گوی بگرد ماه مهتاب اندر

بنفشه چون سر زلفین ترکان بتاب اندر — ز نور او همه بستان بزیر مشک ناب اندر

زمین از ارغوان و گل بیاقوتین نقاب اندر — عروس آیین همی خندد بروی آفتاب اندر

ز رویش وز ز نیلی جامه نیلوفر بآب اندر — بسی سوکواران است با نیلی ثیاب اندر

شاهی در جهان تا هست آب و آتش و باد
امیر و سید و منصور بوالفضل علی باد

ترجیع — **دیگر**

باد نوروزی جهان را جامه دیبا کند — تا رش از یاقوت بالا بود و دشت از عقابی کند

گلستان را چون بساط کلکون پیدا کند — مرغ و بستان سار را بر شاخ گل شیدا کند

ابر بگذار از زر رخ روی زمین صحرا کند — باد پینه بر نقاب روی دریا کند

آن دهان لاله پر لولوی لالا کند — وین کنار شنبله پر عنبر سارا کند

چون سحرگه بلبلان اندر گلستان آوا کند — مردم با نغمه عاشق عاشقی پیدا کند

بوستان پیروزه گون شد شاخ گل بیجاده رنگ
باده گلوار گلرنگ سیم و گل گرفت از باده رنگ

ابر رنگ رنگ بهاهیمون رنگ بر دارد همی — باغ و بستان را بسرخ و زرد بنگارد همی

بر درختان صورت حورا پدیدار همی — هر که بهیچ بستان را ز خلد شمارد همی

باد بر گل با رنگ تبت بارد همی — کوه و صحرا را بگل لاله بسپارد همی

قمری خوش بانگ با کم از حرم نگذارد همی — بانگ او هر کس با بانگ بربط انگارد همی

عاشقان را دل بدست عشق بسپارد همی — تیر خویش از درع و خود و جبر بگذارد همی

عشق مردافزون گردد چون شود هنگام بهار
نیست مردم هر که عاشق نیست هنگام بهار

از ترکیب بند دیگر اوست

نوبهارا لاله گون گیتی جوان گردد همی / روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی

تا پدید آید نشان لاله و شمشاد و گل / ابر و باد رنگ و رنگی بی نشان گردد همی

گر بهار چین نوبهار باغ چمن / گلبن از نگارهای گوناگون چنان گردد همی

لاله رنگین ز هر جانب پدید آید همی / چشمه کوثر ز هر سنگ روان گردد همی

مسند بلبل همه سروزه و چاچه گشت / مفرش آهو حریر و پرنیان گردد همی

بوستان مانند لشکرگاه افریدون شده / شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی

بلبل از شغف باغ اندر نیاساید همی

عاشقان را دل ز بانگ او نفرساید همی

وله **ایضا**

ابر گریان سوی سر بگشاد لؤلؤ لالا که گو / باد بویا را نسیم از عنبر سارا که کرد

این هزاران جامه دیبا باغ اندر که بافت / آن هزاران پیکر یاقوت بر دیبا که کرد

باغ را پر جامه‌های رومی و چینی که [illegible] / بید را پر حلقه‌های [illegible] که کرد

گر نباید زهره و جوزا ز گردون بر زمین / مر درختان را همه پر زهره و جوزا که کرد

فرشهای خسروی در باغ و در بستان که [illegible] / نقشهای مانوی بر کوه و بر صحرا که کرد

از شکوفه بوستان را افسر گوهر همی

وز شقایق کوه سو [illegible] گوهر همی

وله **ایضا**

۱۰

ابر بگرید ز دریا لؤلؤ خوشاب را / باد برد از دمن عنبر نایاب را

این بهار آمد ز عنبر توسن [illegible] / وان بهار آمد ز لؤلؤ لاله سیراب را

از شقایق دشت شد [illegible] نگارین [illegible] / وز شکوفه باغ ماند [illegible]

نیم کفته گل بر شاخ نسترن [illegible] / [illegible] بپر و دکون [illegible]

قطره باران نشسته در میان سنبلیه / چون [illegible] اندر فشانده لؤلؤ خوشاب را

کوه رنگین ابر چون روی رومی خاک را / کهفر [illegible] همچون روی زنگی آب را

گلستان گردد دگرگون چون سجده گاه چینیان

شاخ گل گردد همی چون تاج شاه چینیان

از ترکیب **بند دیگر او**

که داند چو تو عنبر را طراز نشتری کردن / ز عنبر بر گل حمرا هزاران نشتری کردن

مران [illegible] را نگین از نشتری کردن / جهان را [illegible] زخود [illegible] کردن

که داند [illegible] روی تو بمهر خاوری کردن / که داند [illegible] تو [illegible] کردن

وله

چرا زلف [illegible] زغم [illegible] گردد / چرا چشم [illegible] روان [illegible] گردد

چو بر [illegible] ز دشادان دل آتش غم گردد / رخ دینار گون [illegible] ز ده [illegible] گردد

چو آن زلفین چوگان [illegible] رقم گردد / [illegible] دیده [illegible] گردد

در مدح [illegible]

بر [illegible] روان [illegible] بستان / [illegible] درد جان تن در [illegible]

[illegible]

چراغ شمس فلک را بروی گشت زبان

شقایق نرگس اندر کوه ساله

لبان سبز پوشان ایستاده

اگر نامه گل و لاله طراز

بلبل ز گلی و لاله طراز

دلا تا لوا اندر جوان هوا

[illegible]

تمام شد منتخب دیوان حکیم قطران ارموی از نسخه مغلوطه که در کتابخانه ترکان

نوشته شده بود که آن در سال جامع الصواب والآداب دار الدوله دار الخلافه اعظم امیر نظم

میرزا محمد علی فضل سعدالدوله العلیه السلطانیه منوچهر خان دام الله اقباله

(۱۲۵) بتاریخ ۱۰ شهر محرم الحرام در [illegible] و [illegible] ماه [illegible]

[illegible] اقل عباد الله [illegible] متخلص به [illegible]

مخفی نماند که دو دیوان حکیم رودکی و حکیم قطران تبریزی

همچنان حال مرحوم [illegible] نبود [illegible] سابق

تمام حکیم رودکی [illegible] نبود در [illegible]

[illegible] مرحوم مجمع الفصحا [illegible]

ضعیف [illegible] تمام [illegible] دیوان

[illegible] معلوم [illegible]

[illegible] در واقع [illegible]

[illegible] در [illegible]

این دیوان [illegible] قطران [illegible]

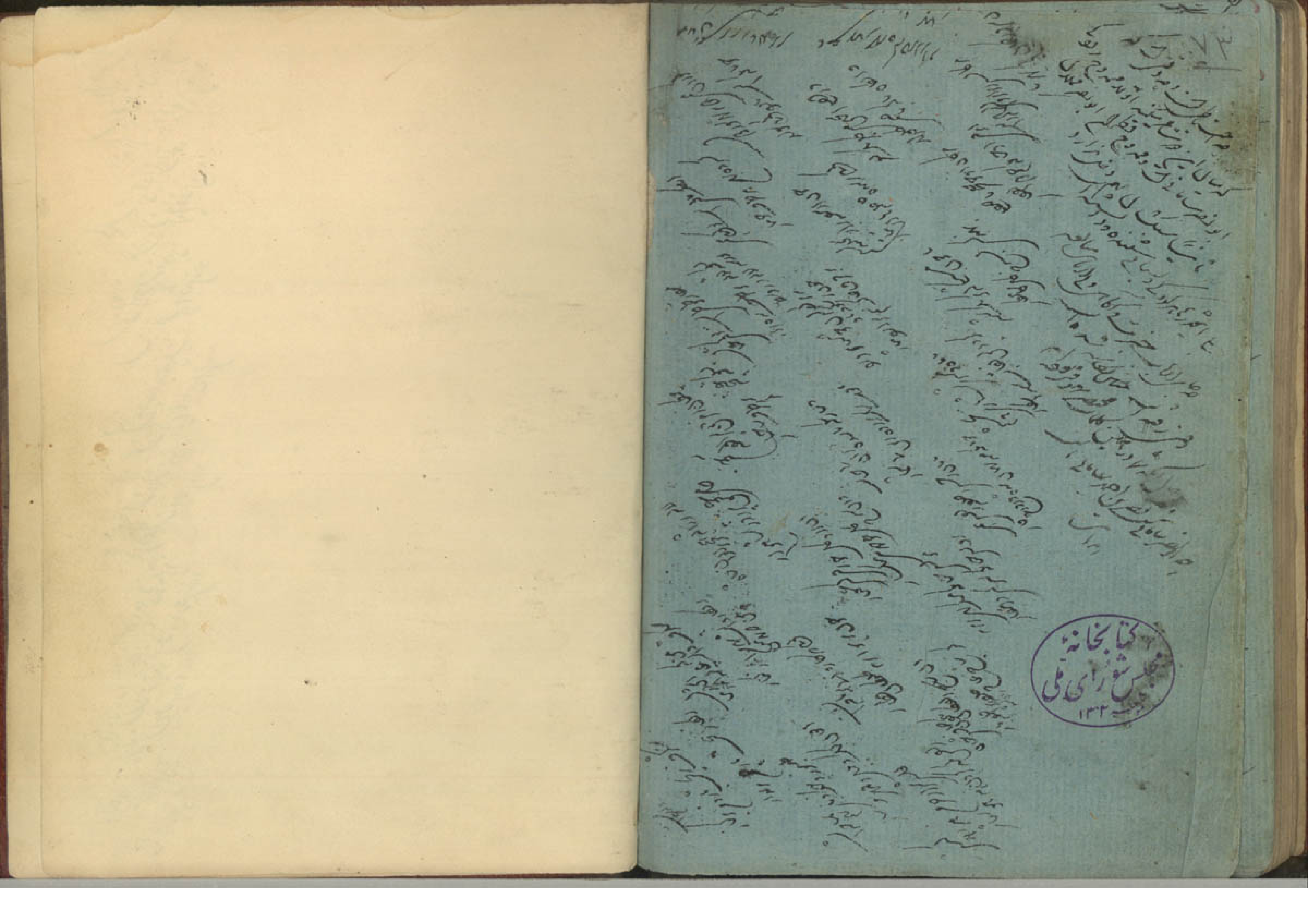
[illegible]

[illegible]

تمام شد منتخب [illegible]

واز اشعار دیوان [illegible] قطران

[illegible] ۱۲۶۵ [illegible]


کتابخانه
مجلس شورای ملی

